

R.L. STINE
GOOSEBUMPS

سایه وحشت



مترجم: دلارام کار خیران

تئبیر که عروسک زنده شد ۲

سایه وحشت ۳
شب‌ی که عروسک زنده شد ۲

آر. ال. استاین
مترجم: دلارام کارخیران



ویدا
نشر ویدا

استاین، آر. ال. ۱۹۴۳ م. R.L. Stine	سرشناسه
شبی که عروسک زنده شد ۲/ آر. ال. استاین؛ مترجم: دلارام کارخیران	عنوان و نام پدید آور
تهران: ویدا، ۱۳۸۹	مشخصات نشر
۱۶۰ ص	مشخصات ظاهری
سایه وحشت ۳	قروست
دوره ۱- ۶۸-۲۹۱۲-۹۶۴-۹۷۸ : ۱- ۴۲-۲۹۱۲-۹۶۴-۹۷۸	شابک
فیبا	وضعیت فهرست نویسی
عنوان اصلی: Night of the living dummy ۲	یادداشت
داستانهای کودکان آمریکایی - قرن ۲۰ م	موضوع
داستانهای وحشت آفرین آمریکایی - قرن ۲۰ م	موضوع
کارخیران، دلارام، مترجم	شاباه افزوده
۱۳۸۸ ج ۲۵، ۲۱۴/ PST552	رده بندی کنگره
۸۱۳/۵۴ [ج]	رده بندی دیویی
۱۹۶۸۲۱۷	شماره کتابشناسی ملی



ویدا
نشر ویدا

سایه وحشت ۳

شبی که عروسک زنده شد ۲

نویسنده آر. ال. استاین

مترجم دلارام کارخیران

ویراستار مسعود ملک یاری

اجرای جلد و صفحه آرایی سوشیانس نور قربانی

لیتوگرافی نقره آبی

چاپ و صحافی رامین

چاپ سوم ۱۳۹۰

شمارگان ۱۱۰۰

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۱۲-۴۲-۱

قیمت ۳۰۰۰ تومان

۵۴۴۹۲



شماره ثبت ۲۰۳۲۱۹

حق چاپ و نشر محفوظ است

تهران سعادت آباد نبش خیابان شانزدهم ساختمان کاج واحد ۱۵

تلفن: ۰۲۳۷۰۴۹۹ تلفکس: ۰۲۳۷۳۴۴۲ همراه: ۰۹۱۲۱۹۷۴۳۳۰

www.vidabook.ir info@vidabook.ir

pejvakefarhang@yahoo.com ۰۹۱۲۱۷۵۵۶۱۶

پخش انجام کتاب

تهران خیابان انقلاب خیابان ۱۲ فروردین خیابان روانمهر پلاک ۱۳۲

تلفن: ۰۹۱۲۱۲۲۹۵۶۰ همراه: ۰۶۴۱۰۷۲۱

این مجموعه کتاب با همکاری نشر پژواک فرهنگ به چاپ رسیده است

۱

شبی که عروسک زنده شد ۲

اسم من، امی کرامر^۱ است و پنجشنبه شب‌ها، احساس حماقت می‌کنم. علتش این است که افراد خانواده‌ی من، پنجشنبه‌ها برای برنامه‌ی تبادل، دور هم جمع می‌شوند.

«سارا» و «جد» هم این برنامه را احمقانه می‌دانند، ولی چه فایده؟ پدر و مادرم برای شنیدن اعتراض‌های ما، گوش شنوایی ندارند. پدرم می‌گوید: «مهم‌ترین شب هفته، پنجشنبه شب است» و مادرم اضافه می‌کند: «این یک رسم خانوادگی است؛ چیزی که شما بچه‌ها باید به خاطر داشته باشید.» و من همیشه فکر می‌کنم این رسم خانوادگی ما، چه قدر آزاردهنده و شرم‌آور است.

می‌دانید، پنجشنبه شب‌ها، هر یک از اعضای خانواده بزرگ کرامر، به جز گربه‌مان، جرج، باید چیزی را با بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی تقسیم کند و این یک قانون است.

خواهرم، سارا^۲، چهارده ساله و دوسال از من بزرگ‌تر است. او در

1. Amy Kramer

2. Sara

نقاشی نابغه است. همیشه نقاشی‌هایش برای نمایشگاه‌ها و موزه‌ی هنری مرکز شهر انتخاب می‌شدند. او سال آینده به هنرستان می‌رود و همیشه چیزی برای عرضه کردن دارد؛ طرح‌ها یا نقاشی‌های جدیدش پنجشنبه شب‌ها، برای «جد» هم زیاد بد نیستند.

برادر ده ساله‌ی من به طرز مرگباری بی‌خیال است و برایش اهمیتی ندارد که چه چیزی را به دیگران می‌بخشد. یک بار باد گلوی محکمی زد و گفت شامش را با اعضای خانواده تقسیم کرده است. خنده‌ی «جد»^۱ شبیه خنده‌ی معروف کفتارها است.

البته مادر و پدرم، از شوخی «جد» به راحتی نگذشتند و سخنرانی‌های غرایبی، درباره‌ی دلایل و مزایای جدی گرفتن شب‌های جمع شدن اعضای خانواده دور هم، برایش ایراد کردند. نتیجه‌ی سخنرانی این بود که «جد» باید این شب‌ها را جدی بگیرد.

هفته‌ی بعد «جد» یادداشت «دیوید میلر»^۲ را به اعضای خانواده تقدیم کرد. «دیوید میلر»^۲، از هم مدرسه‌ای‌های من بود که یادداشت را برای من نوشته بود؛ یادداشتی کاملاً خصوصی که برادرم آن را در اتاقم پیدا کرده بود و تصمیم گرفته بود با همه قسمت کند.

جالب بود؟

دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و من را ببلعد.

فکر می‌کنم، علت رفتارهای برادرم، این است که او تنها فرد مو سرخ خانواده‌ی ما است. موهای من و سارا مشکی و صاف

1. Jed

2. David Miller

است، پوست مان سبزه است و چشم‌هایی سبز و تیره داریم. در حالی که برادرم موسرخ و رنگ پریده است. گویی از خانواده‌ی دیگری باشد. خیلی وقت‌ها، من و سارا فکر می‌کنیم، کاش برادرم نبود. می‌گفتم: بیش‌ترین گرفتاری‌های شب مهمانی، برای من است. من نه به اندازه‌ی سارا استعداد برای عرضه کردن دارم و نه به اندازه‌ی جد، بی‌خیال و احمق هستم. بنابراین هیچ‌وقت نمی‌دانم چه چیزی را باید با دیگران قسمت کنم.

یک مجموعه گوش ماهی دارم که در گلدانی در کمد نگه‌شان می‌دارم. چه قدر خسته کننده است که هر بار باید آن‌ها را با خودم ببرم و درباره‌شان توضیح بدهم. بیش‌تر از دو سال است که دور از اقیانوس زندگی می‌کنیم و گوش ماهی جدیدی به مجموعه‌ی من اضافه نشده است. همه‌ی اعضای خانواده هم آن‌ها را دیده‌اند.

من یک مجموعه‌ی خوب موسیقی هم دارم اما آن‌ها به موسیقی علاقه ندارند، می‌توانم به راحتی قیافه‌های شاکی‌شان را که گوش‌های‌شان را گرفته‌اند و اعتراض می‌کنند تصور کنم. بنابراین مجبورم داستان سرایی کنم؛ داستان دختری که زندگیش پر از ماجراست و مدام از خطر نجات پیدا می‌کند یا داستان شاهزاده‌ای که به بیر تبدیل می‌شود.

بعد از این که آخرین داستانم را تعریف کردم، پدرم لبخندی زد و گفت: «امی، به نویسنده‌ی بزرگی تبدیل خواهد شد؛ یک داستان

می دانستم که این حرف ها را به عنوان والد وظیفه شناس می زند تا من را تشویق کرده باشد. سارا تنها استعداد خانوادگی ما بود و همه این را می دانستند.

امشب، جد اولین نفر بود. مادر و پدرم روی مبل اتاق نشیمن نشسته بودند.

پدر مشغول پاک کردن عینکش بود. او کوچک ترین ذره ی غبار را، روی عینکش تحمل نمی کند و تقریباً روزی بیست بار، تمیزش می کند. من روی صندلی راحتی قهوه ای کنار دیوار نشسته بودم و سارا روی فرشی که کنار صندلی من پهن شده بود، نشسته بود.

مادرم از جد پرسید: «امشب برای ما چه داری؟ امیدوارم یک صدای وحشتناک از گلویت...» سارا حرف مادرم را قطع کرد: «نفرت انگیز بود!»

جد گفت: «قیافه ات نفرت انگیز است» و زبانش را برای سارا دراز کرد.

پدرم عینک را روی بینیش جا به جا کرد و گفت: «جد، امشب یک استراحتی به ما بده و در دسر درست نکن.» جد دست بر نمی داشت و گفت: «اول سارا شروع کند.»

آهی کشیدم و گفتم: «جد، فقط یک چیزی را با بقیه قسمت کن و تمامش کن.»

پدرم با ناراحتی گفت: «این یک شب خانوادگی است، چرا ما هیچ وقت از با هم بودن لذت نمی بریم؟» جد گفت: «می بریم!»

پدر به او اخم کرد، سرش را تکان داد و گفت: «جد، بالاخره چیزی برای مان آورده‌ای یا نه؟» جد سری تکان داد و دست‌هایش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و به ما نشان داد.

شلوارهای جد همیشه حداقل دو سایز برایش بزرگ بودند چون جد فکر می‌کرد این طوری با نمک‌تر است. جد با افتخار اعلام کرد: «من... اوه... من یادگرفتم سوت انگشتی بزنم.» سارا با تمسخر فریاد کشید: «واو...» جد بدون معطلی سوت بلندی زد و قبل از این که فرصت کنیم، گوش‌های مان را بگیریم، دو سوت بلند دیگر هم به ما تقدیم کرد.

پدرم گفت: «واقعاً که در استعداد این بچه در مانده‌ام.» می دانستم که شوخی می‌کند. جد روی زمین، کنار جرج نشست و چون نمی‌توانست آرام بنشیند، مشغول بیدار کردن گربه شد. مادر به من نگاه کرد و گفت: «نوبت تو است امی، می‌خواهی قصه‌ی تازه‌ای برای مان بگویی؟»

جد فریاد کشید: «قصه‌های او طولانی هستند.» اولین کسی که نسبت به فریاد جد واکنش نشان داد، جرج^۱ بود که تلو تلو خوران، خودش را به مادرم رساند و کنار پایش ولو شد. گفتم: «نه، امشب نمی‌خواهم برای تان قصه بگویم.» عروسک خیمه‌شب‌بازیم، آن و دنیس^۲، را از پشت صندلی بیرون کشیدم. اخم‌های سارا و جد درهم فرو رفت. فریاد کشیدم: «هی، یک

1. George

2. Denis

فرصت به من بدهید.» روی لبه‌ی صندلی نشستم و عروسک را رو پایم جابه‌جا کردم و به پدر و مادرم گفتم: «فکر کردم بهتر است با دنیس نمایش بدهم».

آنها لبخندهای نصف و نیمه‌ای بر لب داشتند که برایم مهم نبود؛ تمام هفته را با دنیس تمرین کرده بودم و می‌خواستم کم‌دی جدیدم را به آنها نشان بدهم.

جد با تمسخر گفت: «امی یک عروسک گردان ناشی است، حرکت لب‌هایش را وقتی به جای عروسک حرف می‌زند می‌شود دید.» سارا کمی جابه‌جا شد تا نمایش را بهتر ببیند و گفت: «ساکت شو جد! به نظر من دنیس بانمک است».

دنیس را روی پای چیم گذاشته بودم و دستم روی حلقه‌ی پشت او که دهانش را باز و بسته می‌کرد، آماده بود. دنیس یک عروسک نمایش خیلی قدیمی بود. رنگ صورتش کاملاً از بین رفته بود و یکی از چشم‌هایش سفید به نظر می‌رسید. یقه‌ی لباسش پاره و ریشه ریشه شده بود.

اما من خاطرات زیادی با او داشتم. وقتی پسر خاله‌های ۵ ساله‌ام به خانه‌ی ما می‌آمدند، همیشه سرشان را با دنیس گرم می‌کردم. آنها قهقهه می‌زدند و فکر می‌کردند خیلی ماهرم. می‌دانستم که با وجود غروندهای جد، از پس نمایش دادن با دنیس برمی‌آیم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

پرسیدم: «خب دنیس، امروز حالت چه‌طور است؟»

و با صدای جیغ مانند دنیس جواب دادم: «ای، تعریفی ندارم.»

- «جدی؟ چرا؟ چی شده دنیس؟»

- «فکر می‌کنم سرما خوردم!»

پدر و مادر من به هم لبخند زدند اما نخندیدند. جد زیر لب غرولندی کرد و سارا با انگشت زیر گلویش را مالش می‌داد و وانمود می‌کرد که با دقت به من گوش می‌دهد.

به دنیس گفتم: «هیچ کس از شوخی تو خوشش نیامد.» و به جای دنیس جواب دادم: «کسی شوخی نکرد» شنیدم که جد در گوش سارا گفت: «احمقانه است» و سارا به علامت موافقت سری تکان داد.

دنیس را روی زانوی دیگرم گذاشتم و گفتم: «بگذار موضوع را عوض کنیم، دوست دختری؟»

دنیس را به جلو خم کردم و سعی کردم که سرش را تکان بدهم، اما سرش از بین شانه‌هایش جدا شد و با صدای محکمی به زمین برخورد کرد و به طرف جرج قل خورد.

جرج از جا جست و فرار کرد. سارا و جد بلند بلند می‌خندیدند. با عصبانیت از جایم بلند شدم و فریاد کشیدم: «پدر شما قول داده بودید که یک عروسک جدید برایم بخرید.»

جد سر عروسک را برداشت و دهانش را به حرکت درآورد: «چه نمایش بدی، چه نمایش بدی» جد با زبان عروسک بارها و بارها این کلمات را تکرار کرد.

- «بدهش به من» با عصبانیت سر را از دست جد بیرون کشیدم.

جد هنوز ادامه می داد: «چه نمایش بدی... چه نمایش بدی»

- «بس است» مادرم فریاد کشید و از روی مبل بلند شد. پدرم

گفت: «برای خرید عروسک به چند فروشگاه جدید سر زدم ولی

خیلی گران بودند.» با ناراحتی گفتم: «پس من چه طور پیشرفت

کنم؟ هر بار که نمایش می دهم سر دنیس می افتد» مادرم گفت:

«سعیات را بکن» این عبارتی بود که از شنیدنش متنفر بودم.

سارا با لبخند گفت: «به جای شب تبادل خانوادگی، شب دعوای

خانوادگی داریم.»

جد مشتش را بالا آورد و از سارا پرسید: «می خواهی بجنگیم؟»

مادرم نگاه چپی به جد انداخت و رو به سارا کرد و گفت: «تو

برای مان چه داری؟»

سارا گفت: «نقاشی های جدید؛ با آبرنگ کشیده ام شان» پدرم

پرسید: «موضوع شان چیست؟»

سارا جواب داد: «کابینی که سال گذشته داشتیم، تعطیلات تابستان

من سعی کردم تصویرش را میان صخره ها نقاشی کنم.»

ناگهان احساس خشم و اندوه کردم. حدس می زنم به سارا حسودی

کرده بودم. باز او یک نقاشی زیبا را به همه نشان می داد و من کار

احمقانه ای مثل گرداندن این عروسک چوبی را تکرار کرده بودم.

سارا گفت: «باید به اتاقم بیايید نقاشی هنوز خشک نشده است.»

ما در خانه ای قدیمی زندگی می کردیم. اتاق من و جد در انتهای

راهرو بود. اتاق نشیمن، پذیرایی و آشپزخانه وسط خانه قرار داشتند و اتاق سارا و اتاق پدر و مادر در راهروی مقابل قرار داشت.

در طول مسیرمان در راهرو، سارا در مورد سختی‌های نقاشیش توضیح می‌داد و این‌که بر همه‌ی سختی‌ها غلبه کرده است. پدرم گفت: «کاملاً آن کابین را به یاد می‌آورم»

مادرم اضافه کرد: «نمی‌توانم برای دیدنش صبر کنم»
وارد اتاق سارا شدم و لامپ را روشن کردم. به طرف پنجره‌ای که نقاشی جلوی آن آویزان بود رفتم و از وحشت فریاد کشیدم.

۲

 شبی که عروسک زنده شد ۲

دهانم باز مانده بود. به نقاشی خیره شده بودم و نمی توانستم حرف بزنم. وقتی سارا آن را دید فریادی کشید و گفت: «من نمی توانم باور کنم چه کسی این کار را کرده است.»

یک نفر یک صورتک خندان زرد و مشکی درست وسط صخره‌ی سیاه نقاشی کشیده بود.

پدر و مادرم نگاهی به هم انداختند و هردو به طرف جد برگشتند. جد از خنده ترکیده بود اما با لحن معصومانه‌ای پرسید: «قشنگ شده؟» سارا با عصبانیت گفت: «چه طور تو نستی این کار را بکنی؟ می کشمت، واقعاً می کشمت.»

جد جواب داد: «این نقاشی خیلی تاریک بود فقط خواستم کمی روشنش کنم.»

سارا مشت هایش را در هوا تکان داد: «ولی... ولی... ولی...» مادر حرفش را قطع کرد و پرسید: «جد تو در اتاق سارا چه کار می کردی؟»

سارا دوست نداشت کسی بدون دعوتنامه‌ی رسمی وارد اتاقش شود.

پدرم ادامه داد: «تو حق نداشتی به نقاشی‌های خواهرت دست بزنی»

جد جواب داد: «من هم نقاشی بلدم، من نقاش خوبی هستم.»

سارا گفت: «نقاشی بکش ولی کار من را خراب نکن.»

جد سری تکان داد و گفت: «من خرابش نکردم، فقط خواستم کمکت کنم.»

سارا جیغ ترسناکی کشید و گفت: «کمکی نکردی. فقط نقاشیم را نابود کردی.»

جد هم فریاد کشید: «نقاشی مسخره‌ی تو را»

مادرم شانه‌های جد را گرفت و گفت: «جد تو متوجه نیستی! این بدترین کاری بوده که تا الان مرتکب شده‌ای.»

لبخند جد محو شد.

زیرچشمی نگاهی به صورتک مسخره‌ای که روی نقاشی سارا کشیده بود، انداخت.

درست است که جد کوچک‌ترین عضو خانواده‌ی ما بود، اما گاهی وقت‌ها شورش را در می‌آورد. با این حال سارا همیشه ستاره‌ی خانواده بود؛ تنها فرد با استعداد که نقاشی‌هایش در موزه‌ها بودند. خراب کردن نقاشی با ارزش سارا برای جد گران تمام می‌شد. راستش را بخواهید من بارها به کشیدن نقاشی‌های مسخره روی



نقاشی سارا فکر کرده بودم، اما فقط فکر کرده بودم. هیچ وقت جرأت نداشتم کاری به این وحشتناکی بکنم. پدر به جد گفت: «نباید به خواهرت حسادت کنی. هرکدام از ما به اندازه‌ی خودمان استعداد داریم.» جد غرید: «البته».

او اخلاق عجیبی داشت؛ وقتی مشکلی درست می‌کرد، هیچ وقت معذرت خواهی نمی‌کرد. در عوض عصبانی می‌شد. با پررویی تمام گفت: «شما چه استعدادی داری پدرجان؟» اخلاق عجیب پدرم هم این بود که وقتی باید عصبانی می‌شد، برعکس بیش از حد آرام می‌شد.

پدر گفت: «من در مورد خودم حرف نمی‌زدم ولی اگر می‌خواهی بدانی، استعداد من در پختن غذای چینی است. همان طور که می‌بینی هرکدام از ما برای کاری استعداد داریم، جد.»

پدر هفته‌ای یک یا دو بار یک تن سبزیجات را خرد و سرخ می‌کرد. و ما وانمود می‌کردیم که خوشمزه است. دلیلی نداشت دل پدرمان را بشکنیم. سارا با ناراحتی گفت: «بالاخره جد را تنبیه می‌کنید یا نه!» و در جعبه‌ی آبرنگ را باز کرد و قلمویش را به رنگ مشکی آغشته کرد و صورتک مسخره را هاشور زد.

مادرم جواب داد: «بله! جد تنبیه می‌شود. و قبل از هر چیز باید از سارا عذرخواهی کند.» همه منتظر بودیم. جد، مکشی طولانی کرد و بالاخره من و من کنان گفت: «متأسفم سارا.»

جد می‌خواست از اتاق بیرون برود که مادرم بار دیگر شانه‌اش را

گرفت و گفت: «تمام نشده جد. اجازه نداری روز یکشنبه با جش و مت به سینما بروی و از بازی کامپیوتری هم برای یک هفته‌ی خبری نیست.» جد نالید: «یه کم تخفیف بدهید.»

مادرم با قاطعیت گفت: «کاری که تو کردی واقعاً بد بود. شاید این تنبیه این موضوع را به تو بفهماند.»

جد گفت: «ولی باید سینما بروم.» مادر به نرمی پاسخ داد: «نمی‌توانی. و اگر با من جروبحث کنی، به تنبیهات اضافه می‌کنم. حالا برو به اتاق.»

سارا با ناراحتی گفت: «این تنبیه کافی نیست.» مادر حرف او را قطع کرد و گفت: «توهم نباید بیش‌تر از این موضوع را ادامه بدهی.»

جد به طرف اتاقش به راه افتاد. پدر آهی کشید و با ناراحتی گفت: «شب تبادلات خانوادگی به پایان رسید.»

من در اتاق سارا ماندم. سارا در حالی که سرش را با ناراحتی تکان می‌داد، نقاشیش را ترمیم می‌کرد. با ناراحتی گفت: «باید صخره‌ها را خیلی تیره کنم وگرنه رنگ این صورتک مسخره را نمی‌پوشاند. اما اگر صخره‌ها تیره‌تر شوند، مجبورم رنگ آسمان را تغییر بدهم. این نقاشی نابود شده است.»

سعی کردم به او روحیه بدهم: «به نظر من که خیلی خوب است.» سارا در حالی که قلمویش را در ظرف آب فرو می‌برد، گفت: «چه‌طور توانست یک اثر هنری را نابود کند.»

تمام احساس همدردی‌ای که با سارا داشتم، ناپدید شد.

چرا به جای نقاشی آبرنگ از عبارت اثر هنری استفاده می‌کرد؟
خودشیفتگی سارا خسته‌ام کرده بود. از اتاقش بیرون رفتم و فکر
نمی‌کنم حتی متوجه رفتن من شد.

به اتاقم رفتم و با دوستم مارگو تماس گرفتم. کمی درباره‌ی
تکالیف‌مان و برنامه‌های روزهای تعطیل حرف زدیم. در طول
مدتی که با تلفن حرف می‌زدم، صدای قدم‌های جد را می‌شنیدم
که دور اتاق راه می‌رفت و سروصدای زیادی به راه انداخته بود.
پدر مارگو مجبورش کرد تلفن را قطع کند؛ مرد سخت‌گیری بود که
هیچ‌وقت تحمل تلفن‌های طولانی‌تر از ۱۰ تا ۱۵ دقیقه را نداشت.
به آشپزخانه رفتم و کمی ذرت پخته برداشتم. از بچگی به خوردن
ذرت پخته قبل از خواب عادت داشتم.

یک شب گرم بهاری بود و نسیم ملایمی پرده‌های اتاقم را تکان
می‌داد. نور رنگ پریده‌ی ماه به اتاق تابیده بود و کف زمین را
پوشانده بود. به خواب عمیقی فرو رفته بودم تا این‌که احساس
کردم چیزی به سرم برخورد کرد.

خواب و بیدار بودم. چشم‌هایم را باز کردم و سعی کردم واضح
بینم. پرده‌های جلوی پنجره تکان می‌خورد.

احساس می‌کردم خواب می‌بینم؛ اما چیزی که به چشمم خورد
کاملاً هوشیارم کرد. پرده‌ها کنار رفتند و در نور نقره‌ای، چهره‌ای
را دیدم؛ چهره‌ای زشت میان پنجره‌ی اتاقم به من زل زده بود.

۳

شبی که عروسک زنده شد ۲

پلک زدم و چهره هنوز آن جا بود. ملحفه را تا روی چانه‌ام بالا کشیدم. چشم‌هایی که به من زل زده بودند سرد و بی حرکت بودند؛ مثل چشم‌های عروسکم دنیس.

چشم‌های دنیس که در نور ماه برق می‌زدند، به من خیره شده بودند. با عصبانیت از تخته بیرون آمدم و به طرف پنجره رفتم. پرده‌ها را کشیدم و سر دنیس را از میان پنجره برداشتم و با عصبانیت گفتم: «کی تو را آن جا گذاشته است؟»

از راهرو صدای خنده‌ی آرامی شنیدم. درحالی که کله هنوز در دستم بود، در اتاق خوابم را باز کردم. جد دستش را روی دهانش گذاشته بود، تا خنده‌اش را بپوشاند. زیر لبی گفت: «ترسو!»

سر عروسک را روی زمین پرت کردم و شلووار جد را گرفتم و تا نزدیک چانه‌اش بالا کشیدم. از ترس و درد فریاد کشید.

با عصبانیت گفتم: «چرا این کار را کردی؟ چرا سر عروسک را روی لبه‌ی پنجره گذاشتی؟»

جد شلوارش را مرتب کرد و گفت: «می خواستم تلافی کنم.»

- «چرا؟ من که کاری نکردم.»

در حالی که سرش را می چرخاند، گفت: «هیچ کمکی نکردی تا تنبیه من کم تر شود.»

نزدیک بود فریاد بکشم: «ببخشید؟ مثلاً چه کار باید می کردم؟»

جد جواب داد: «می توانستی بگویی نقاشی مهمی نبود.»

گفتم: «ولی بود. تو می دانی که سارا چه قدر به نقاشی هایش اهمیت می دهد. متأسفام جد ولی تو استحقاق تنبیهات را داری. واقعاً داری.»

لبخندی شیطانی بر لبان جد ظاهر شد و گفت: «امیدوارم زیاد نترسانده باشم ات امی.»

سر دنیس را از روی زمین برداشت و به طرفم دراز کرد. سر را از او گرفتم و گفتم: «برو بخواب جد و دیگر به دنیس دست نزن!»
به اتاقم برگشتم و در را بستم. سر دنیس را روی انبوه لباس هایی که روی صندلیم بود گذاشتم و به رختخواب خزیدم. با خودم فکر کردم چه شب پر دردسری! خیلی پردردسر...

روز بعد پدر هدیه ای برایم خریده بود. یک عروسک نمایشی جدید و آن وقت دردسر واقعی شروع شد.

۴

 شبی که عروسک زنده شد ۲

بعد از ظهر فردا مارگو^۱ به دیدنم آمد. او آن قدر لاغر بود که شبیه آدم کوچولوها به نظر می‌رسید. صورتی ظریف و زیبا با چشمانی آبی و درخشان داشت. موهای بورش را بلند کرده بود که تا شانه‌های ظریفش می‌رسیدند. حدود ۳۰ سانت از من کوتاه‌تر بود.

با این‌که هردوی ما در ماه فوریه ۱۲ ساله می‌شدیم. او بسیار باهوش و خوش مشرب بود ولی پسرها دوست داشتند که صدای ظریف و آرامش را مسخره کنند.

امروز لباسی آبی با شلوار کوتاه سفید پوشیده بود. یک قاب سی‌دی را نشانم داد و گفت: «یک مجموعه‌ی جدید از بیتل‌ها خریدم.» مارگو عاشق بیتل‌ها بود. به شنیدن کارهای گروه‌های جدید علاقه نداشت. در اتاقش فقط یک قفسه را به نوارها و سی‌دی‌های بیتل‌ها اختصاص داده بود و پوسترهای شان به دیوار زده بود.

به اتاق من رفتیم تا سی‌دی را گوش کنیم. مارگو روی لبه‌ی تخت

نشست و گفت: «پدرم دیگر اجازه نمی‌دهد جایی بروم. او فکر می‌کند باید مجبورم کند که در رستوران کار کنم.»

پدر مارگو رستوران بزرگی به نام «خانه مهمانی» در مرکز شهر داشت که در واقع یک رستوران نبود؛ یک خانه‌ی بزرگ و قدیمی پر از اتاق‌های بزرگ بود که مردم می‌توانستند در آن مهمانی‌های شان را برگزار کنند.

مهمانی تولد خیلی از بچه‌ها آن جا برگزار شده بود. گاهی هم از آن جا برای برگزاری مراسم عروسی استفاده می‌شد.

یک بار شش مهمانی هم زمان در آن جا برگزار شده بود.

یکی از آهنگ‌ها تمام شد و آهنگ بعدی «مرا دوست دار» شروع شد. مارگو این آهنگ را دوست داشت و با آن می‌خواند. من سعی کردم همراهیش کنم اما اعتراف می‌کنم که به قول پدرم صدای نخراشیده‌ای دارم.

گفتم: «خوشحالم که امروز سر کار نرفتی.»

مارگو آهی کشید و گفت: «من هم همین طور. پدرم همیشه بدترین کارها را به من می‌دهد؛ پاک کردن میزها، جابه‌جایی ظرف‌ها یا بیرون بردن زباله‌ها.»

او کمی آواز خواند و بعد مکشی کرد و ایستاد و گفت: «امی، نزدیک بود فراموش کنم، پدرم برای تو هم کار دارد.»

جواب دادم: «ببخشید؟ بردن زباله‌ها؟ بی خیال»

مارگو با هیجان گفت: «نه نه گوش بده! کار خوبی است. پدرم

مهمانی‌های تولد زیادی پیش رو دارد. برای بچه‌های خیلی کوچک ۲ ساله، ۳ ساله، یا حداکثر ۴ ساله و فکر می‌کند تو می‌توانی آن‌ها را سرگرم کنی.»

با نگرانی گفتم: «منظورت این است که برای‌شان آواز بخوانم؟»
مارگو جواب داد: «نه با دنیس! پدرم اجرای تو در مدرسه را دیده است و تحت تأثیر قرار گرفته است.»

جواب دادم: «جدی؟ اجرای آن شب افتضاح بود.»
- «خب پدرم این‌طور فکر نمی‌کند. می‌خواهد برای بچه‌های کوچک نمایش بدهی و برای آن به تو پول خواهد داد.»
- «واوو. چه قدر جالب!»

آن وقت چیزی را به خاطر آوردم. به طرف صندلی دویدم و سر دنیس را آوردم و گفتم: «یک مشکل کوچک وجود دارد.»
مارگو گفت: «چرا سر او را کنده‌ای؟»

گفتم: «من این کار را نکردم. هر بار که از آن استفاده می‌کنم، سرش کنده می‌شود و به زمین می‌افتد.»

مارگو با ناراحتی گفت: «فکر نمی‌کنم بچه‌ها از دیدن سرکنده او خوش‌شان بیاید.»

کاملاً موافق بودم.

مارگو ادامه داد: «آن‌ها را می‌ترساند. کابوس خواهند دید. فکر می‌کنند ممکن است کله آن‌ها هم جدا شود و به زمین بیفتد.»

گفتم: «دنیس خراب شده است. پدرم قول داده بود یک عروسک

جدید برایم بخرد اما هنوز چیز مناسبی پیدا نکرده است.»
مارگو جواب داد: «خیلی بد شد، نمایش دادن برای بچه‌ها کار
بامزه‌ای بود.» کمی دیگر به موسیقی گوش دادیم و وقت آن رسید
که مارگو به خانه برود.

چند دقیقه بعد از رفتن او، صدای باز شدن در جلویی خانه را شنیدم.
پدرم از اتاق نشیمن فریاد می‌کشید: «امی، امی؟ خانه هستی؟»
به طرف در دویدم و گفتم: «آدم.»

پدرم ایستاده بود و کارتن بزرگی در دست داشت. صورتش از
لبخندی که بر لب داشت، روشن شده بود.

کارتنی را به طرفم دراز کرد و گفت: «هدیه‌ی روزی که می‌دانم
تولدت نیست!» از ذوقم، قبل از این که تشکر کنم، کارتن را باز کردم.
خودش بود؛ یک عروسک جدید.

با احتیاط، از کارتن بیرون کشیدمش.

عروسک، موهای قهوه‌ای فرفری داشت. به صورتش دقت کردم.
کمی عجیب بود. چشم‌های آبی درخشانی که مثل چشم‌های دنیس
کم رنگ نبودند. لب‌هایی که با رنگ قرمز براق نقاشی شده بودند
و لبخند می‌زدند.

وقتی او را از جعبه بیرون کشیدم، احساس کردم نگاهم می‌کند.
با خودم گفتم: «با چه تمسخری به من نگاه می‌کند، ولی چرا؟»
لباس عروسک، خاکستری بود که یقه‌ی سفیدی داشت. کفش‌های
چرمی مشکی به پاهای دراز او چسبانده شده بودند.

- «پدر، متشکرم، فوق العاده است.»

پدرم دست عروسک را گرفت و درحالی که وانمود می کرد با او دست می دهد، گفت: «سلام اسلاپی^۱» و ادامه داد: «اسلاپی را از یک سمساری خریدم.»

- «اسلاپی؟ اسمش اسلاپی است؟»

پدرم جواب داد: «فروشنده، این طوری صدایش می زد. نمی دانم چرا قیمتش ارزان بود! عروسک خوبی به نظر می آید.»

پدرم را بوسیدم و از او تشکر کردم.

پدرم پرسید: «واقعاً دوستش داری؟»

اسلاپی هنوز به من نگاه می کرد. چشم های آیش به من دوخته شده بودند. گویی او هم منتظر شنیدن جواب من بود.

گفتم: «فوق العاده است. چشم هایش را خیلی دوست دارم. خیلی واقعی به نظر می رسند.»

پدرم گفت: «چشم هایش حرکت می کنند؛ برعکس چشم های دنیس. البته پلک نمی زند ولی می توانی برای به اطراف نگاه کردن، کنترلش کنی.»

نمی توانستم برای امتحان کردن عروسک صبر کنم.

آرام دستم را از گردن عروسک گذراندم.

وقتی دستم وارد سر عروسک شد، از ترس فریاد کشیدم.

دستم به چیزی گرم برخورد کرده بود؛ مغز عروسک!



شبی که عروسک زنده شد ۲

- «اوه ه ه» صدای ناله‌ی ضعیفی از دهانم خارج شد و دستم را از سر عروسک بیرون کشیدم.

هنوز احساس بد مغز گرم او، با انگشتانم بود.

پدرم پرسید: «چی شده، امی؟»

درد شدیدی در معده‌ام پیچید و گفتم: «مغز... مغزش!»

- «چی؟ درباره‌ی چی صحبت می‌کنی؟»

پدرم عروسک را گرفت و دستش را در سرش فرو برد.

با دست‌هایم دهانم را گرفته بودم و نگاهش می‌کردم. چشم‌هایم از

تعجب گرد شده بودند. بعد از کمی تلاش، پدرم دستش را بیرون

آورد و گفت: «این دیگر چی است؟»

یک چیز بد بوی سبز و بنفش در دستش بود.

- «مثل این است که کسی ساندویچش را در سر عروسک فرو کرده

است؛ کاملاً فاسد شده است مثل این که ماه‌ها است که این جاست.»

در حالی که دماغم را گرفته بودم، گفتم: «بوی خیلی بدی می‌دهد.

چرا یک نفر باید ساندویچش را در سر عروسک بگذارد.»
 پدرم اسلایی را به من داد و به طرف آشپزخانه دوید تا از شر
 ساندویچ بدبو خلاص شود.

صدای کوبیده شدن در سطل آشغال و صدای شستن دست‌های
 پدرم، را از آشپزخانه شنیدم. چند ثانیه بعد، پدرم، در حالی که
 دست‌هایش را خشک می‌کرد به اتاق نشیمن برگشت و گفت: «این
 عروسک را با دقت واریسی کن، حوصله‌ی یک غافلگیری جدید
 را ندارم!»

اسلایی را به آشپزخانه بردم و روی پیشخوان گذاشتم. پدرم با دقت
 کفش‌هایش را واریسی کرد؛ کفش‌ها محکم چسبیده بودند.
 دستم را روی چانه‌ی عروسک گذاشتم و دهانش را باز و بسته کردم
 و در مرحله‌ی بعدی، دست‌ها و لباس عروسک را بررسی کردم و
 گفتم: «همه چیز مرتب است پدر!»

پدرم سری تکان داد و انگشت‌هایش را بو کرد. فکر می‌کنم
 احساس بدی داشت.

پدرم گفت: «کمی عطر یا اسپری به سرش بزن.»
 در همین لحظه بود که یک کاغذ نازک زرد رنگ که از جیب لباس
 عروسک بیرون زده بود، توجهم را جلب کرد.

با خودم فکر کردم: «حتماً قبض خرید است.»
 اما وقتی کاغذ را بیرون آوردم، متوجه کلمات عجیبی شدم که روی
 آن نوشته شده بودند.

با دقت شروع به خواندن کردم:

- «کارو موری ادنا او ما مولونو کارانو»

با خودم فکر کردم، این کلمات چه معنایی دارند؟ و بعد روی

صورت اسلایی ماتم برد!

لب‌های قرمز او حرکت می‌کردند.

و با یکی از چشم هایش، چشمک ظریفی زد!

۶

شبی که عروسک زنده شد ۲

از بند دلم فریاد کشیدم: «پدر... این حرکت می‌کند.»

پدر که مشغول شستن دست‌هایش برای مرتبه‌ی سوم بود، به طرفم دوید و گفت: «این عروسک یک مشکلی دارد!»

گفتم: «حرکت کرد... به من چشمک زد.»

- «امی گفتم که، چشم‌های او فقط به اطراف حرکت می‌کنند»

- «اما خودم دیدم که چشمک زد، لب‌هایش را تکان داد و چشمک زد!»

پدرم به جلو رفت و سر عروسک را در دست‌هایش گرفت و گفت:

«شاید پلک‌هایش لق شدند، باید آن‌ها را سفت کنم، برو و یک پیچ گوشتی بیاور...»

پدرم نتوانست حرفش را تمام کند چون دست چوبی بلند شد و روی صورت پدرم کوبید.

پدرم از درد فریادی کشید و عروسک را روی پیشخوان انداخت و گفت:

- «هی امی، مراقب باش، درد دارد!»

گفتم: «من؟ من این کار را نکردم!»

پدرم در حالی که گونه‌ی سرخ شده‌اش را می‌مالید، به من نگاه می‌کرد!

گفتم: «کار عروسک بود. من حتی به آن دست نزده بودم.»

پدرم با عصبانیت گفت: «شوخی بی مزه‌ای بود امی، تو نباید به

کسی صدمه بزنی!»

دهانم را باز کردم که جواب بدهم، ولی نمی‌توانستم حرف بزنم.

البته که پدرم باور نمی‌کرد عروسک به او سیلی زده است!

حتماً پدرم موقع بررسی سر عروسک، رشته‌ی حرکت دادن

دست‌هایش را، اشتباهی کشیده بود. شما بودید، دلیل دیگری پیدا

می‌کردید؟

از پدر معذرت خواهی کردم و صورت اسلایی را با یک تکه ابر

مرطوب شستیم. به سرش عطر زدیم. خیلی قشنگ بود.

یک بار دیگر از پدرم تشکر کردم و به طرف اتاقم دویدم. اسلایی

را روی صندلی کنار دنیس گذاشتم و به مارگو تلفن زدم.

با هیجان به او گفتم: «من صاحب یک عروسک نوشدم، حالا

می‌توانم در مهمانی‌های تولد بچه‌ها کار کنم!»

مارگو به اندازه‌ی من هیجان زده بود: «چه قدر عالی، پس فقط به

نمایشت فکر کن!»

باید تمرین می‌کردم. اتفاق‌های خنده‌دار و شوخی‌های زیادی لازم

داشتم.

یک تئاتر کمدی عروسکی.

معرکه بود!

روز بعد، به کتابخانه‌ی مدرسه رفتم و هر کتاب خنده داری را که دیدم جمع کردم.

کتاب‌ها را به خانه آوردم و مشغول خواندن شدم. سعی می‌کردم از هر چیزی که ممکن است به دردم بخورد، یادداشت بردارم. همیشه، بعد از شام به انجام دادن تکالیفم می‌پرداختم ولی این بار تصمیم گرفتم با اسلایی تمرین کنم. روبروی آینه نشستم تا بتوانم کارم را ببینم.

یکی از سخت‌ترین کارها، حرف زدن به جای اسلایی بود، طوری که بچه‌ها باور کنند که او حرف می‌زند و برای این کار، قبل از هر چیز باید آن قدر تمرین می‌کردم تا بتوانم با دهان بسته حرف بزنم. حرکت دادن هم زمان چشم‌ها و دهان او، کار بسیار سختی بود که آرام آرام برایم عادی می‌شد.

- «تق، تق»

- «کی پشت در است؟»

اسلایی جواب داد: «جین»

- «جین کی است؟»

و اسلایی گفت: «شلوار تو دیگر، باد من را برده بود، خودم برگشتم!»

وقت زیادی را برای تمرین کردن صرف کردم. باید عروسک گردان

خوبی می شدم، باید عالی می شدم، همان قدر که سارا نقاش خوبی بود. اعتراف می کنم که بی صبرانه منتظر رسیدن پنجشنبه بودم؛ روزی که می توانستم نتیجه ی تمریناتم با اسلایی را به خانواده ام نشان بدهم.

برای شام، اسپاگتی داشتیم. من عاشق اسپاگتی هستم. البته اگر جد بگذارد. او رو به روی من می نشیند و دهانش را باز می کند؛ دهانی پر از اسپاگتی جویده شده.

کاش همین جا تمام می شد. او به شیرین کاری خودش قاه قاه می خندد و خرده های غذا از دهانش به طرف ما پرتاب می شوند و سس اسپاگتی از چانه اش سرازیر می شود.

آن شب بعد از شام، تمام صورت جد و دستمال سفره ی زیر بشقابش، از سس رنگی بود.

هیچ کس متوجه غذا خوردن جد نبود. پدر و مادرم به حرف های سارا گوش می دادند که قرار بود به زودی کارنامه بگیرد و مطمئن بود که معدلش ۲۰ می شود.

من هم درباره ی خودم مطمئن بودم. مطمئن بودم که معدل ۲۰ که نمی شود، هیچ، از درس ریاضی، به زور باید ده بگیرم. دو سؤال آخر، من را حسابی گیج کرده بودند.

اسپاگتیم را تمام کردم و سرم را از روی بشقابم بلند کردم.

خدای من! دو هویج درسته، در سوراخ های دماغ جد، چه کار می کردند؟

جد گفت: «امی، من فیل دریایی هستم.»

مادرم فریاد کشید و گفت: «جد، آن‌ها را از دماغت بیرون بیاور.»

گفتم: «مجبورش کنید آن‌ها را بخورد.»

جد به من زبان درازی کرد. زبانش نارنجی و به رنگ سس اسپاگتی بود.

سارا بی صبرانه می‌خواست به حرفش ادامه دهد، مادرم کنارش

نشست و گفت: «بعد چی سارا؟ تو با معلم هایت حرف زدی و

آن‌ها...»

دوباره به یاد کارنامه‌ام افتادم. ترجیح می‌دادم به آن فکر نکنم.

از جایم بلند شدم و گفتم:

«من ظرف‌ها را می‌شویم.»

چشمم به اتاق نشیمن افتاد.

و فریاد بلندی کشیدم.

یک عروسک!

عروسک من،

روی زمین افتاده بود.

۷

شبی که عروسک زنده شد ۲

یک جیغ بنفش دیگر کشیدم. با انگشت لرزانم به طرف اتاق نشیمن اشاره می‌کردم. سارا هنوز درباره‌ی نمره‌هایش و مسابقات هنری حرف می‌زد و دیر از همه برگشت تا ببیند بقیه به چه چیزی نگاه می‌کنند.

سر عروسک از پشت صندلی به من نگاه می‌کرد.
دنیس بود.

جد نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

همه شروع به خندیدن کردند؛ همه جز من. جد من را خیلی ترسانده بود.

فریاد کشیدم: «نخندید، اصلاً خنده‌دار نیست.»

سارا به آرامی گفت: «تو واقعاً ترسیدی امی؟»

این بار همه به من می‌خندیدند. داغ شدن صورتم را احساس

می‌کردم. این موضوع خنده‌ی آنها را تشدید کرد.

چه خانواده‌ی مهربانی!

به طرف جد رفتم و فریاد کشیدم: «حق نداری بدون اجازه به اتاق من بروی و به وسایلم دست بزنی.» به راه افتادم تا عروسک را در اتاقم بگذارم. صدای سارا را می شنیدم که می گفت: «فقط شوخی بود امی، سخت نگیر.»

با عصبانیت گفتم: «بله، شوخی بود، چه شوخی بامزه ای!» عصبانیتم تا موقع رسیدن وقت برنامه ی تبادل خانوادگی، کاملاً برطرف شده بود. سر جاهای مان در اتاق نشیمن، نشستیم. مادرم برای مان ماجرای را تعریف کرد. او در فروشگاه لباس کار می کرد و ماجرا، درباره ی زنی بود با هیکل خیلی خیلی درشت که اصرار داشت لباس های سایز کوچک را امتحان کند. لباس ها پاره می شدند و او مجبور می شد پول آن ها را بپردازد و هر بار می گفت: «می خواهم برای خواهرم خرید کنم!»

همه ی ما خندیدیم، البته من خیلی از قصه ی مادرم تعجب کردم چون خود او زن چاقی بود که کسی جرأت نداشت درباره ی چاقی با او حرف بزند.

حساسیت مادرم نسبت به مسئله چاقی، درست به اندازه ی حساسیت پدرم روی طاسی سر بود که البته او هم از آن رنج می برد و موی زیادی برایش باقی نمانده بود.

نفر بعدی پدرم بود، او گیتارش را بیرون آورد. معلوم بود که می خواهد آواز بخواند.

نفس های مان را حبس کردیم. پدرم فکر می کرد، خوش صدا

است. اما واقعیت این بود که صدای او، درست به اندازه‌ی صدای من گوش خراش بود.

او عاشق آوازهای بومی دهه‌ی شصت بود. اما من، سارا و جد، هیچ احساسی نسبت به آن‌ها نداشتیم. آواز پدرم درباره‌ی «کارنکردن در مزرعه مگی» بود! من که نفهمیدم.

همه برایش دست زدیم و هورا کشیدیم ولی به نظرم، خودش هم می‌دانست که منظورش را نفهمیدیم. نوبت به جد رسید ولی او اصرار داشت که ترساندن من با دنیس را به عنوان شیرین کاری از او بپذیرند و در برابر چشم‌های متعجب من، مادرم قبول کرد و گفت: «کسی حوصله بحث کردن با او را ندارد، امی، نوبت تو است.» پدرم عینکش را تمیز کرد و آن را روی چشمش گذاشت.

اسلایی را برداشتم و روی زانویم گذاشتم.

تمام هفته‌ی تمرین کرده بودم و شوخی‌ها را کاملاً حفظ بودم. گلویم را صاف کردم و شروع کردم.

- «افتخار دارم که اسلایی را به شما معرفی کنم، اسلایی، به همه سلام کن»

و بعد به جای اسلایی جواب دادم: «سلام به همگی»

مادرم زیر لبی گفت: «عروسک خوبی است. خیلی بهتر از قبلی!»

و سارا جواب داد: «ولی خیلی قدیمی است.»

نگاهش کردم.

سارا با مهربانی گفت: «منظور بدی نداشتیم.»

جد گفت: «واقعاً مسخره و قدیمی است! عروسک گردان را می‌گویم.»

پدرم با قاطعیت گفت: «دست از سر امی بردارید. ادامه بده دخترم.»
 یک بار دیگر گلویم را صاف کردم و گفتم: «من و اسلاپی، می‌خواهیم برای تان چند تا لطیفه تعریف کنیم.» صدای وحشتناکی پاسخ داد: «لطیفه‌های یخ و بی مزه، هی خانم...»
 اسلاپی به طرف مادر برگشت و ادامه داد: «می‌ترسم وسط نمایش ما، صندلیت بشکند. ببینم، نمی‌توانی آن قدر سیب زمینی سرخ کرده نخوری یا به جای آن، لااقل یک وعده سالاد بریزی توی شکمت؟»

مادرم آن قدر شوکه شده بود که فقط گفت: «امی»
 و پدرم با عصبانیت فریاد کشید: «اصلاً بامزه نبود.»
 و اسلاپی در جواب با صدای بلندتری فریاد زد: «کی با تو حرف زد، کچل؟ اصلاً این کله است که تو داری یا تخم مرغ؟ ها؟»
 پدرم از جایش بلند شد و گفت: «بس است امی، تمامش کن، همین حالا.»

اسلاپی فریاد کشید: «چرا چند تا خال سیاه روی سرت نقاشی نمی‌کنی تا از آن به جای توپ فوتبال استفاده کنی؟ سارا از پشش برمی‌آید.»

زبانم بند آمده بود.

مادرم گفت: «وحشتناک بود، بد، بی ادبانه و توهین آمیز.»

و پدرم ادامه داد: «جریحه دار کردن احساسات آدم‌ها، شوخی نیست دختر خانم.»

به زحمت توانستم بگویم: «ولی پدر، من این حرف‌ها را نزدم؛ هیچ کدام‌شان را؛ من نبودم.»

کار اسلایی بود. باور کنید. من این حرف‌ها را نمی‌زنم.»

اسلایی سرش را بلند کرد، چشم‌هایش برق زدند و گفت: «تواز همه‌ی اعضای خانواده‌ات بدترکیب تر هستی.»



شبی که عروسک زنده شد ۲

همه با هم داد و بیداد می کردند.

از جایم بلند شدم و اسلایی را روی صندلی گذاشتم.

پاهایم می لرزیدند، همه ی بدنم می لرزیدند.

آن جا چه خبر بود؟ من هیچ کدام از آن حرف را نزده بودم؛ هیچ کدام را.

ولی مگر اسلایی می توانست حرف بزند؟

البته که نه!

خب که چی؟ یعنی من، بدون این که بفهمم، آن حرف های بد و توهین آمیز را به پدر و مادرم زده بودم؟ پدر و مادرم کنار هم ایستاده بودند و به من نگاه می کردند.

آن ها می خواستند بدانند چرا به آن ها توهین کردم؟ مادر پرسید: «فکر کردی کار بامزه ای می کنی؟ فکر کردی من خوشم می آید که چاقالو صدایم کنی؟» در این میان فقط جد از خنده روده بر شده

بود.

سارا به دیوار تکیه زده بود. او به آرامی گفت:

«چرا این کار را کردی امی؟ نمی فهمم!»

به پدر و مادرم نگاه کردم. دست هایم را مشت کرده بودم تا لرزش شان را پنهان کنم. با ناامیدی گفتم: «باید حرفم را باور کنید. من این حرف ها را نردم. واقعاً نردم.»

صورت پدرم از فرط عصبانیت، سرخ شده بود. او فریاد کشید: «همه ساکت باشید.»

مادرم دستش را گرفت. او دوست نداشت پدرم هیجان زده یا عصبانی بشود. فکر می کنم نگران سلامتش بود. دست پدرم آرام روی قفسه سینه اش رفت. من دانه های عرق را روی پیشانیش می دیدم. پوست صورتش قرمزتر شده بود. او گفت: «امی، انتظار نداشته باش حرف هایت را باور کنم.»

— «اما... اما...»

پدرم دستش را بالا برد. ساکت شدم. او گفت: «قصه گوی خوبی هستی امی، قصه های پریان و قصه های تخیلی، ولی این بار، خیلی بد بود. بد بودی، هیچ کس باور نمی کند که عروسک خود به خود این حرف ها را زده باشد و حالا بهتر است از پدر و مادرت عذرخواهی کنی و بعد عروسک را برداری و به اتاقت بروی.»

هیچ راهی وجود نداشت که آن ها حرف هایم را باور کنند.

من و من کنان گفتم: «متأسفام... واقعاً متأسفام.»

و در حالی که سعی می کردم بغضم را فرو بدهم، اسلپی را برداشتم،

شب بخیر گفتم و به طرف اتاقم به راه افتادم.

سارا پرسید: «پس نوبت من کی می‌رسد؟»

پدرم جواب داد: «برنامه‌ی تبادل خانوادگی تمام شده، هردوی

شما، بیرون بروید و بزرگ‌ترها را تنها بگذارید.»

پدرم خیلی ناراحت بود.

و حق داشت.

به اتاقم رفتم و در را بستم. اسلایی را بالا آوردم و صورتش را به

صورت خودم نزدیک‌تر کردم. به من خیره شده بود.

لبخندش شیطانی بود.

گویی به من می‌خندید.

ولی مگر ممکن بود؟ تخیل افسار گسیخته‌ی من، باز هم دچار

توهم شده بود! یک توهم ترسناک! اسلایی فقط یک عروسک بود؛

یک تکه چوب رنگ شده.

به چشم‌های آیش نگاه کردم و گفتم: «بین چه دردسری درست

کردی!»

پنجشنبه شب وحشتناکی بود؛ خیلی وحشتناک.

ولی نه به وحشتناکی جمعه‌ای که پیش رو داشتم.

۹

شبی که عروسک زنده شد ۲

سینی غذا در اتاق پذیرایی از دستم افتاد. همدی سینی‌ها خیس بودند ولی فقط سینی من سر خورد! بشقاب‌ها روی زمین افتادند و غذایم روی کفش‌های نوی سفید رنگم، ریخت. همه دست زدند و هورا کشیدند. فقط مجسم کنید، چه قدر خجالت زده شدم.

بعد از ظهر همان روز، کارنامه‌های مان را دادند.

سارا در حالی که زیر لبی آواز می‌خواند، به خانه آمد. حق داشت، معدلش ۲۰ شده بود. من و جد را مجبور کرد تا سه بار کارنامه‌اش را ببینیم و سه بار به او تبریک بگوییم.

چه قدر بدجنس شده بودم!

سارا خوشحال و هیجان زده بود. حق داشت. کارنامه‌اش درخشان بود و نقاشی «گل‌ها»یش جایزه‌ی اول گالری هنر شهرمان را برده بود.

پس حق داشت دور خانه برقصد و آواز بخواند.

اگر من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم.

ولی متأسفانه من جای خودم بودم با دو تا نمره ۱۰ در کارنامه‌ام؛ یکی برای درس ریاضیات و دیگری برای علوم. بدترین کارنامه‌ای بود که در طول دوران مدرسه گرفته بودم. بنابراین سعی کردم، سارا را تحمل کنم و بگذارم ده بار دربارهی جایزه‌ی نقاشیش توضیح بدهد. کار سختی بود.

بدتر از نمره‌ها، یادداشت معلم بود که نوشته بود: «امی تلاشی نکرده، اگر بیش‌تر کار می‌کرد، نتیجه‌ی بهتری می‌گرفت.» کاش حق یادداشت نوشتن در کارنامه را از معلم‌ها می‌گرفتند. فکر می‌کنم همان نمره‌ها برای از بین بردن غرور ما، بس بودند! سعی کردم برای توجیه نمره‌هایم، داستانی بسازم. شاید اگر می‌گفتم خانم معلم وقت صحیح کردن ورقه‌ها را نداشته است و به همه ده داده است، کمی آرام می‌شدند.

قصه‌ی خوبی بود؟... نه! خیلی خوب نبود. باور نمی‌کردند.

به امید این که قصه‌ی بهتری بسازم، در اتاقم راه می‌رفتم که چشمم به اسلایی افتاد. اسلایی به من نگاه می‌کرد. هی... تو هم بس است! عروسک که نمی‌تواند راه رفتن من را با چشم دنبال کند.

عرق سردی بر پیشانیم نشست. عروسک راه رفتن من را با نگاهش تعقیب می‌کرد.

وقتی برای فکر کردن به عروسک مسخره نداشتم. هر لحظه ممکن بود، پدر و مادرم از سرکار به خانه بیایند و من فقط به یک قصه‌ی توجیهی خوب برای نمره‌های بدم، نیاز داشتم. می‌توانستم، واکنش همه را پیش بینی کنم.

همه به من کمک کرده بودند، مادرم برایم برنامه ریزی کرده بود و وقت زیادی برایم گذاشته بود. پدرم سعی کرده بود به سؤال‌های ریاضیم جواب بدهد، درست است که بلد نبود ولی تمام تلاشش را کرده بود، و حالا... حتی جد، کارنامه‌ای بهتر از من داشت و گزارشی بسیار مثبت تر.

در گزارش مدرسه‌ی جد، معلمش از او به عنوان بچه‌ای مهربان و دانش آموزی باهوش یاد کرده بود. فکر می‌کنم او را با یک نفر دیگر اشتباه گرفته بود.

سرمیز شام به جد نگاه کردم. رو به روی من نشسته بود و بلافاصله دهانش را باز کرد تا نخودهایی که در دهانش بودند را به من نشان دهد. خانواده‌ی من را چه کسی اختراع کرده بود، خدا می‌داند! روز شنبه با مارگو تماس گرفتم و با ناراحتی به او گفتم: «نمی‌توانم بیایم، پدر و مادرم اجازه نمی‌دهند.»

مارگو جواب داد: «کارنامه‌ی من هم تعریفی نداشت. یادداشت خانم معلم هم از نمره‌هایم بدتر بود، نوشته بود مارگو در کلاس حرف می‌زند.»

گفتم: «خودش که بیش‌تر از همه حرف می‌زند.»

درحالی که با مارگو حرف می‌زدم در آینه به خودم نگاه می‌کردم. بیش از حد شبیه سارا بودم.

چرا ما مثل دوقلوها بودیم؟ شاید اگر موهایم را کوتاه می‌کردم، بهتر می‌شد.

از این که اجازه نداشتم به خاندهی مارگو بروم خیلی عصبانی بودم. قرار بود با اسلاپی برای پدر مارگو نمایش بدهم و حالا مجبور بودم تکالیف علوم را بنویسم؛ تکالیفی که کاملاً فراموش شان کرده بودم. صدای مارگو مثل پتک به سرم خورد: «خوب، گفتم که، پدرم برای بچه‌ها مهمانی تولد می‌گیرد، شنبه‌ی آینده، و می‌خواهد آن‌ها را سرگرم کنی.»

- «به محض این که تکالیفم را انجام بدهم، تمرین می‌کنم، قول می‌دهم. به پدرت بگو، حتماً به بچه‌ها خیلی خوش خواهد گذشت.»

چند دقیقه‌ی دیگر حرف زدیم تا مادرم صدایم زد. بار اول اهمیتی ندادم ولی جیغ دوم او، شوخی بردار نبود که می‌خواست تلفن را قطع کنم.

تمام صبح و بیش‌تر بعد از ظهر را صرف تکالیفم کردم. کار آسانی نبود. جد مدام به اتاقم می‌آمد و التماس می‌کرد با او بازی کنم.

- «فقط یک بار، خواهش می‌کنم.»

و من هر بار، او را از اتاقم بیرون می‌کردم.

وقتی کارم تمام شد، آن را خواندم، به نظرم خیلی خوب شده بود. فقط باید آن را جلدش می کردم.

ماژیک های رنگی، جلد قشنگی درست می شد، ولی ماژیک های من، همه خشک شده بودند. آن ها را داخل سطل زباله ریختم و به طرف اتاق سارا رفتم. می دانستم که یکی از کتوهای او، پر از ماژیک است.

سارا و دوستانش به بازار رفته بودند. شاهزاده خانم اجازه داشت تمام روز تعطیلش را با دوستانش خوش بگذراند. شاهزاده خانم بود دیگر!

می دانستم که با قرض گرفتن ماژیک هایش، مشکلی ندارد.

جد جلویم را گرفت و گفت: «فقط یک دست شطرنج، خواهش می کنم.»

دستم را روی سرش گذاشتم، موهای سرخش خیلی لطیف بودند. او را از سر راهم کنار زدم و گفتم: «کار دارم. به علاوه تو همیشه در شطرنج، من را می بری، مگر نه؟»

دوباره جلویم سبز شد و گفت: «توی اتاق سارا چه کار داری؟»
- «به تو ربطی ندارد.»

درست کردن جلد کتاب، حدود یک ساعت طول کشید. روی آن را با شکل مولکول ها و اتم های رنگارنگ پر کردم. حتماً معلم علوم، خانم کارسن، از آن ها خوشش می آمد.

سارا هم زمان با تمام شدن کار من سر رسید. کیسه ی خرید بزرگی

را به خانه آورده بود؛ پر از لباس هایی که از فروشگاه ها خریده بود. به طرف اتاقش رفت و صدا زد: «مامان، بیا ببین چه چیزهایی خریده ام.» من هم پشت سرش به راه افتادم، مامان به من پیوست. حوله های شسته شده را در دست داشت. گفتم: «می شود من هم خریدها را ببینم؟» اما سارا بین در ایستاد.

کیسه ی خرید از دستش به زمین افتاد. و فریاد کشید.

من و مادر به طرفش دویدیم. وحشتناک بود.

تمام رنگ های سارا روی زمین ریخته بودند. طوری که فرش سفید رنگ اتاقش شبیه پالت رنگ نقاش ها شده بود.

سارا فریاد می کشید: «نمی توانم باور کنم.»

مادر نگاهی به فرش انداخت و زیر لبی گفت: «کاملاً از بین رفته است» و فریاد کشید: «جد، بیا این جا، همین حالا.»

جد پشت سر ما بود و به آرامی گفت: «داد نزنید.»

مادرم با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت: «چه طور توانستی این کار را بکنی؟» او گفت: «بیخشید؟»

سارا فریاد کشید: «دروغ نگو جد، تو باز به اتاق من آمدی که این افتضاح را درست کنی؟»

جد جواب داد: «نه سارا، من امروز به اتاق تو نیامده ام ولی امی آمد. خودم دیدم. و به من نگفت چه کار دارد.»

۱۰

 شبی که عروسک زنده شد ۲

مادر و سارا به من نگاه کردند.

سارا فریاد کشید: «چه طور توانستی این کار را بکنی؟»

وحشت زده گفتم: «صبر کنید، کار من نیست، کار من نیست»

جد ادامه داد: «پرسید این جا چه کار داشته؟ من پرسیدم و او گفت به من ربطی ندارد.»

مادرم با ناراحتی گفت: «امی من نگرانم. مثل مریض ها و دیوانه ها رفتار می کنی.»

سارا تکرار کرد: «دیوانه، تمام رنگ های پوست من. همه ی آنها! من می دانم چرا این کار را کردی. به کارنامه ی من حسادت کردی و...!»

فقط می توانستم تکرار کنم: «کار من نیست... کار من نیست...»

مادرم جواب داد: «امی، اگر جد، این کار را نکرده، پس...»

«من فقط می خواستم چند تا مازیک بردارم، همین»

مادرم با لحن تهدید آمیزی گفت: «امی...»

گفتم: «الان آن‌ها را می‌آورم و به شما نشان می‌دهم. ماژیک‌ها را برای رنگ کردن جلد تکلیف مدرسه‌ام می‌خواستم. ماژیک‌های خودم خشک شده بودند.»

به طرف اتاقم دویدم. موقع برداشتن ماژیک‌های سارا از روی میز، دست‌هایم می‌لرزید. قلبم تند و تند می‌زد. از خودم می‌پرسیدم: «چه‌طور توانستند من را به کاری این قدر احمقانه متهم کنند! فقط چون به خواهرم حسودی می‌کنم، باید اتاقش را به این روز درآورده باشم؟ واقعاً فکر می‌کنند دیوانه‌ام؟»

به طرف اتاق سارا دویدم. جد روی تخت سارا نشسته بود و به لکه‌های رنگ نگاه می‌کرد. مادرم و سارا ایستاده بودند و مادرم زیر لمبی چیزهایی می‌گفت.

ماژیک‌ها را به آن‌ها نشان دادم و گفتم: «ببینید، من آمدم این‌ها را بردارم. دروغ نگفتم، ببینید. چند تا از ماژیک‌ها از دستم افتادند، خم شدم که آن‌ها را بردارم.»

مادرم گفت: «امی، امروز فقط سه نفر در خانه بودند. تو و من و جد.»

گفتم: «می‌دانم... ولی...»

مادرم حرفم را قطع کرد و ادامه داد: «اگر راستش را بگویی از تنبیهات کم می‌کنم.»

- «من این کار را نکردم»

با عصبانیت ماژیک‌ها را روی زمین انداختم و به طرف اتاقم دویدم.

در اتاق را محکم به هم زدم و خودم را روی تختم انداختم، نمی دانم چه قدر گریه کردم. وقتی از جایم بلند شدم، آب بینیم جاری بود و صورتم خیس خیس .

به طرف کمد رفتم تا دستمال بردارم.

اما چیزی توجهم را جلب کرد.

اسلایی رو به روی من نشسته بود و نگاهم می کرد. نیشش تا بناگوش باز بود.

و کفش هایش ...

اشک هایم را با پشت دستم پاک کردم و به طرفش رفتم.

این لکه های قرمز، آبی، و زرد روی کفش او چه کار می کردند.

اسلایی در اتاق سارا بوده!

نمی فهمیدم!

۱۱

 شبی که عروسک زنده شد ۲

وقتی پدرم به خانه آمد و اتاق سارا را دید، نزدیک بود منفجر بشود.

در واقع خیلی نگرانیش بودم. صورتش مثل گوجه فرنگی سرخ شده بود و قفسه‌ی سینه‌اش تند و تند بالا و پایین می‌رفت. همه‌ی افراد خانواده در اتاق نشیمن جمع شدیم. درست مثل شب‌های جلسات تبادل خانوادگی. ولی این بار جلسه‌ی «با امی چه کنیم» برگزار می‌شد.

مادرم می‌گفت: «امی، قبل از هر چیز باید راستش را به ما بگویی.» پدرم لب پایش را می‌جوید و جد و سارا روی زمین نشسته بودند. گفتم: «من دروغ نگفتم، خواهش می‌کنم به حرفم گوش کنید.» مادرم گفت: «باشد، گوش می‌کنیم.»

با صدای لرزانی شروع کردم؛ وقتی به اتاقم برگشتم، متوجه لکه‌های رنگی روی کفش‌های اسلایی شدم. پدرم حرفم را قطع کرد و فریاد کشید: «کافی است!»

- «اما پدر...»

«کافی است، این قصه‌های مسخره، کار تو را توجیه نمی‌کنند. لکه‌های رنگی روی کفش اسلایی جواب ما نیستند، ما می‌خواهیم دلیل کار بد تو را بفهمیم.»

- «من هم همین‌طور، و می‌خواهم بدانم آن لکه‌های روی کفش‌های اسلایی چه کار می‌کردند؟»

کلمه‌ی دکتر را شنیدم که مادرم زیر لبی به پدرم گفت.

- «می‌خواهید من را پیش روانپزشک ببرید؟»

مادرم به آرامی گفت: «فکر می‌کنی لازم است؟»

سری تکان دادم و گفتم: «نه!»

مادرم جواب داد: «با پدرت در موردش صحبت می‌کنم. ما می‌خواهیم کمکت کنیم.»

- «کمکم کنید!»

برای دو هفته از همه چیز محروم شدم؛ تماشای فیلم، خرید رفتن، دیدن دوستانم، همه چیز!

آن‌ها درباره‌ی پیدا کردن یک مشاور با هم حرف می‌زدند؛ ولی بین خودشان، نه با من.

تمام هفته زیر ذره‌بین بودم؛ مثل یک موجود فضایی عجیب و غریب.

رفتار سارا با من، خشک و سرد بود. فرش جدیدی در اتاقش پهن کرده بودند که آن را دوست نداشت. حتی رفتار جد هم با من

عوض شده بود و از من فاصله می گرفت؛ مثل این که فکر می کرد بیماری خطرناک و مسری دارم.

دلم برای مزاحمت هایش تنگ شده بود.

روزهای خیلی بدی بودند.

دلم می خواست آنفلونزا بگیرم، یا هر بیماری دیگری که دل آن ها را بسوزاند و کمی مهربان تر شوند. تنها اتفاق خوب پیش رویم، نمایش دادن با اسلایی درخانه ی مهمانی بود؛ شنبه آینده!

اما هر وقت اسلایی را در دست می گرفتم، احساس بدی به من دست می داد و لکه های رنگی روی کفش هایش را به یاد می آوردم. با این حال به تمرین کردن با او ادامه می دادم.

شوخی های زیادی را آماده کرده بودم، شوخی های مسخره ای که می توانست بچه های سه ساله را بخنداند.

همه ی تمرینات من جلوی آینه انجام می شدند. به عروسک مسلط شده بودم و راضی بودم.

روز شنبه بعد از ظهر، مادرم پشت در خانه ی مهمانی پیاده ام کرد و گفت: «اجرای خوبی داشته باشی.» مارگو منتظر بود و با لبخند گرمی به استقبال آمد و گفت: «یک مشت بچه وحشی این جا هستند، امیدوارم بتوانی از پس شان بریایی.»

گفتم: «بانمک اند!»

مارگو من را به اتاق مهمانی راهنمایی کرد. کاغذ رنگی های قرمز و زرد و بادکنک های رنگی از سقف آویزان بودند. یک میز کوچک

برای کیک تولد در اتاق بود. روی بادکنک‌ها اسم‌های مهمان‌ها، نقشی بسته بودند.

بچه‌ها واقعاً با نمک بودند. اغلب‌شان بلوزهایی به رنگ روشن و شلووار جین پوشیده بودند. می‌دویدند و همدیگر را هل می‌دادند. توانستم ۱۰ نفر را بشمارم.

مادرهای‌شان دور میز بزرگی کنار دیوار بودند، چند نفر از آن‌ها نشسته و چند نفر دیگر ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. بعضی‌ها هم سعی می‌کردند بچه‌های‌شان را آرام کنند.

مارگو گفت: «پدرم می‌خواهد مهمانی با نمایش تو شروع شود. شاید این موجودات کمی آرام شوند.» هیجان زده بودم. آن قدر که نتوانسته بودم نهار بخورم و حالا عصبی هم شده بودم و دل پیچه داشتم.

مارگو من را به طرف جلوی اتاق برد. یک تخته‌ی چوبی به رنگ آبی روشن آن جا بود؛ صحنه‌ی من!

دیدن صحنه، ضربان قلبم را بالا برد و دهانم خشک شد.

واقعاً می‌توانستم جلوی این همه بچه و مادران‌شان نمایشی اجرا کنم؟ من هیچ وقت به حضور مادرها فکر نکرده بودم.

صدای زنی را شنیدم که می‌گفت: «امروز تولد دختر کوچولوی من است.»

برگشتم و دیدم مش. مادرش با لبخند دست او را گرفته بود. دخترکی ملوس و دوست داشتنی بود با چشم‌های آبی و موهای صاف مشکی

که با روبان زردرنگی بسته شده بودند. پیراهن و کفش هایش هم زرد بودند.

مادرش با صدای بلندی گفت: «آلیشیا.»

- «سلام. من امی هستم.»

- «آلیشیا دوست دارد عروسکت را ببیند.»

آلیشیا با لحن کودکانه‌ای پرسید: «زنده است؟»

نمی دانستم چه جوابی بدهم. گفتم: «عروسک نمایشی است.

اسمش اسلاپی است. هی اسلاپی، این آلیشیا است.»

و به جای اسلاپی گفتم: «حالت چه طور است؟»

آلیشیا و مادرش خندیدند. آلیشیا به چشم های عروسک خیره شده بود.

به جای اسلاپی پرسیدم: «چند سالت است؟»

آلیشیا انگشت هایش را بالا آورد و گفت: «سه سالم است.»

زبانش کمی می گرفت.

پرسیدم: «می خواهی با اسلاپی دست بدهی؟»

آلیشیا سر تکان داد.

اسلاپی را پایین آوردم و دستش را دراز کردم و گفتم: «دستش را

بگیر.»

آلیشیا دست اسلاپی را گرفت.

به جای اسلاپی گفتم: «تولدت مبارک.»

مادر آلیشیا گفت: «مطمئن ام بچه ها از نمایش تو لذت خواهند برد.

همه بی صبرانه منتظریم.»

آلیشیا فریاد کشید: «دستم را ول کن ... دستم را ول نمی کند.»
مادرش خندید و گفت: «چه عروسک بامزه ای، بیا آلیشیا.»
آلیشیا دستش را محکم تر کشید و جیغ زد: «دستم را ول نمی کند.»
مادرش گفت: «ببین فوب و جنیفر هم آمده اند، بیا برویم و به شان
سلام کنیم.»

آلیشیا می خواست دنبال مادرش برود ولی اسلایی دستش را محکم
گرفته بود.

لبخند آلیشیا محو شده بود و می گفت: «ولم کن.»
بچه ها دور آلیشیا جمع شده بودند.

دست اسلایی دور دست بچه قفل شده بود.

آلیشیا فریاد کشید: «دستم را له کرد.»

بچه های بیش تری دور ما جمع شدند. آلیشیا بغض کرده بود و
می گفت: «بهش بگو بگذارد بروم.»

دو پسر بچه ای که جلو تر ایستاده بودند، ترسیده بودند.
نزدیک بود از ترس بمیرم.

مگر اسلایی می توانست دست کسی را بگیرد؟

مادر آلیشیا با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: «لطفاً دستش را
ول کن.»

آلیشیا فریاد کشید: «وای، دستم درد گرفت.»

اتاق کاملاً ساکت شده بود. حالا همه به من نگاه می کردند؛ متعجب
و ترسیده!

نمی دانستم چه کار کنم. کنترلی روی دست های اسلایی نداشتم. نزدیک بود قلبم از دهانم بیرون بیاید. سعی کردم فضا را عوض کنم و به آلیشیا گفتم: «معلوم است اسلایی خیلی دوستت دارد» اما دختر کوچک آرام اشک می ریخت و می گفت: «مامان... دستم درد می کند.»

دست هایم را از پشت اسلایی بیرون کشیدم و دست چوبیش را گرفتم و سعی کردم انگشت هایش را باز کنم. اما نمی توانستم آن ها را حرکت بدهم. مادر آلیشیا ترسیده بود: «چی شده؟ با دستش چه کار کردی؟» آلیشیا بلند بلند گریه می کرد.

بچه های دیگر هم از ترس گریه می کردند و مادران شان آن ها را از اتاق بیرون می بردند. سعی می کردم انگشت های اسلایی را باز کنم و فریاد می کشیدم: «بگذار برود، بگذار برود.» مادر آلیشیا فریاد کشید: «نمی فهمم. یعنی چه که بگذار برود؟ ها؟» آلیشیا از درد جیغ بلندی کشید.

سر عروسک به طرف من برگشت. چشم هایش برق می زد و خنده ای شیطانی روی لبانش بود.

۱۲

شبی که عروسک زنده شد ۲

تا خانه دویدم و در را پشت سرم کوبیدم. با اتوبوس آمده بودم و مسافت شش بلوک تا خانه مان را دویده بودم. اسلایی زیر بغلم بود.

مادرم از آشپزخانه صدایم زد: «اجرا چه طور بود؟ مسلط بودی؟» جواب ندادم. به اتاقم دویدم و در را بستم. اسلایی را در کمد انداختم. دیگر نمی خواستم بینمش. هیچ وقت چشم هایم از شدت گریه پف کرده و قرمز بودند. پیشانیم خیس عرق بود.

چند نفس عمیق کشیدم تا جلوی گریه ام را بگیرم. صدای وحشتزده ی دختر بچه در گوشم بود. وقتی اسلایی بالاخره رهایش کرد، به دست متورم و کبودش نگاه می کرد و بلند بلند گریه می کرد.

بقیه ی بچه ها هم گریه می کردند.

مادر آلیشیا از خشم می لرزید. پدر مارگو را صدا زد و گفت که از

خانه‌ی مهمانی شکایت خواهد کرد. پدر مارگو از من خواست فوراً بیرون بروم. آرام بود و جلوی در به من گفت: «تقصیر تو نبود! بچه‌ها از اسلایی ترسیده‌اند.»

نمایش منتفی شده بود.

مارگو به طرفم آمد ولی من دوان دوان از او دور شدم. هرگز آن قدر غمگین نشده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. باران ملایمی باریدن گرفته بود. دوست داشتم همراه با قطره‌های باران به زمین فرو بروم.

روی تختم دراز کشیدم.

چهره‌ی آلیشیا جلوی چشم‌هایم بود.

مادرم به در زد و گفت: «امی... امی... چه کار می‌کنی؟... اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «می‌خواهم تنها باشم... فقط می‌خواهم تنها باشم.»

اما در را باز کرد و وارد اتاق شد. سارا پشت سر او بود.

مادربه آرامی پرسید: «نمایش خوب نبود امی؟»

گفتم: «خواهش می‌کنم تنهایم بگذارید.»

سارا گفت: «حتماً دفعه‌ی بعدی بهتر می‌شود» و دستش را روی شانه‌های لرزانم گذاشت.

- «خفه شو، خفه شو خانم همه چیز تمام!»

سارا با ناراحتی یک قدم عقب رفت.

نمی‌خواستم ناراحتش کنم ولی دست خودم نبود.

مادرم گفت: «بگو چه اتفاقی افتاده؟ اگر با ما حرف بزنی، حالت بهتر می شود.» روی لبه‌ی تخت نشستم و چشم‌هایم را پاک کردم. برای شان تعریف کردم که چه طور اسلایی دست آلیشیا را گرفته بود و رها نمی کرد. و این که همه‌ی بچه‌ها از ترس زار زار گریه می کردند و مادرهای شان فریاد می کشیدند. و بالاخره این که مجبور شدم قبل از اجرای نمایشم، آن جا را ترک کنم.

خودم را به آغوش مادرم انداختم و گریه کردم. مادر موهایم را نوازش کرد و در گوشم گفت: «آرام باش... آرام.» کم کم آرام شدم.

مادرم سری تکان داد و گفت: «خیلی عجیب است.» و ادامه داد: «بیش تر برای تو نگران ام. دست بچه گیر کرده و تو فکر می کنی عروسک دست او را گرفته؟» او فکر می کرد دیوانه شده ام. حرفم را باور نکرده بود.

پافشاری بی فایده بود. گفتم: «شاید حق با شما باشد. ولی برای همیشه داخل کمد می گذارمش.»

مادرم جواب داد: «فکر خوبی است. وقت زیادی صرف این عروسک می کنی.»

سارا ادامه داد: «کاش یک سرگرمی تازه پیدا کنی.» صدای خنده‌ی ظریفی از داخل کمد شنیدم. حتماً باز خیالاتی شده بودم.

مادرم گفت: «دست و صورتت را تمیز کن و بیا عصرانه بخور.»

سارا به همراه مادرم از در بیرون رفت. شنیدم که می گفت: «امی خیلی عجیب شده است.» بعد از شام مارگو تلفن کرد. گفت با وجود اتفاق وحشتناکی که افتاده، پدرش می خواهد یک فرصت دیگر به من بدهد.

گفتم: «متشکرم ولی دیگر نمی خواهم با اسلایی کار کنم.»
مارگو پرسید: «چرا امروز این طوری شد؟ می دانی مشکل از کجاست؟»

نمی دانستم!
آن شب خیلی زود به رختخواب رفتم و قبل از هر چیز به در کمد نگاه کردم که محکم بسته بود. فوراً خوابم برد؛ خوابی عمیق و بدون رویا.

وقتی بیدار شدم، کمی چشم هایم را مالیدم.
و بعد صدای جیغ خشمگین سارا را شنیدم.
- «پدر، مادر... بیاید و شاهکار جدید امی خانم را ببینید.»

۱۳

 شبی که عروسک زنده شد ۲

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. باز چه اتفاقی افتاده بود؟ درک‌مدم باز بود.

از تخت خوابم بیرون آمدم و به طرف اتاق سارا رفتم. پدر و مادرم و جد جلوتر از من بودند. سارا فریاد کشید: «مامان... بابا... ببینید چه کار کرده...»

صدای فریاد پدر و مادرم را شنیدم: «اوه... نه!»

تمام دیوارهای اتاق سارا پر از نوشته‌های قرمز بودند!

یک نفر با قلم مو روی دیوار نوشته بود: «امی... امی... امی...» نزدیک بود سخته کنم.

به اطرافم نگاه کردم؛ روی هر چهار دیوار، همه جا، همه جا!

امی... امی... امی...

چرا اسم من؟

سارا با صدای لرزانی فقط فریاد می‌کشید: «چرا؟»

احساس کردم همه به من خیره شده‌اند.

پدرم عصبانی نبود. او به آرامی گفت: «امی، این وضعیت نباید ادامه پیدا کند.» و مادرم ادامه داد: «بالاخره یک راهی برای کمک به تو وجود دارد.»

حتی جد ساکت بود و با نگرانی به من نگاه می کرد.

سارا پرسید: «ولی چرا امی؟»

بالاخره توانستم حرف بزنم: «اما... من این کار را نکردم.»

مادرم به آرامی گفت: «قصه نباف امی.»

و پدرم گفت: «این موضوع جدی است. تو متوجه نیستی که این

موضوع جدی است.»

جد روی نوشته ها دست کشید و گفت: «آنها خشک هستند.

دیشب، اوایل شب نوشته شده اند.»

پدر به من نگاه کرد و گفت: «تو متوجه نیستی که کارت چه قدر بد

بوده؟»

تمام بدنم می لرزید. گفتم: «کار اسلایی است. من دیوانه نشده ام.

باید حرفم را باور کنید؛ کار اسلایی است.»

مادر به آرامی گفت: «بس است عزیزم.»

فریاد کشیدم: «بامن بیایید. من به شما ثابت می کنم، بیایید.»

در راهرو به راه افتادم. آنها در سکوت پشت سرم بودند.

جد از مادر پرسید: «امی مریض شده؟»

جوابش را نشنیدم. به اتاقم رفتم. در کمد را باز کردم و فریاد

کشیدم: «دیدید... دیدید او این کار را کرده است؟»

۱۴

 شبی که عروسک زنده شد ۲

پیروزمندانه به اسلایی اشاره کردم و گفتم: «دیدید؟ دیدید؟»
 عروسک روی کف کمد نشسته بود و یک قلم مو در دست داشت.
 قلم مویی که به رنگ قرمز آغشته بود.

فریاد کشیدم: «من که به شما گفتم کار اسلایی است.»
 همه ساکت بودند. مادرم سری تکان داد و پدرم اخم کرده بود.
 جد به آرامی گفت: «احمقانه است.»
 مادرم آهی کشید و گفت: «امی؟ تو واقعاً فکر می‌کنی با گذاشتن قلم
 مو در دست این عروسک، می‌توانی او را متهم کنی؟»
 - «چی؟»

پدرم ادامه داد: «و انتظار داری ما این موضوع را باور کنیم؟»
 خدای من.
 جد ادامه داد: «مگر اسلایی نوشتن بلد است؟ مدرسه‌اش کجاست؟»
 پدرم حرف او را قطع کرد و گفت: «ساکت باش، وقت شوخی
 نیست.»

مادرم گفت: «سارا، جد را از این جا بیرون ببر و هر دوی تان در آشپزخانه بمانید.»

جد مقاومت می کرد: «می خواهم بمانم، دوست دارم تنبیه شدن امی را ببینم.»

مادرم تقریباً جد را از اتاق بیرون کرد.

به اسلایی نگاه کردم و زیر لبی گفتم: «پس حرفم را باور نمی کنید؟»

مادر جواب داد: «چه طور می توانیم باور کنیم.»

و پدرم اضافه کرد: «ما نمی توانیم قبول کنیم که یک عروسک،

چنین بلایی سر اتاق سارا آورده باشد.» چه طور می توانستم به آن ها

ثابت کنم؟ چه طور؟

در کمد را بستم.

مادر به آرامی گفت: «بیا سعی کنیم آرام باشیم. لباست را عوض

کن و برای صبحانه بیا، وقتی حال مان بهتر شد، در موردش حرف

می زنیم.»

پدرم سری به علامت موافقت تکان داد و دستی روی سرطاشش

کشید و گفت: «باید برای اتاق سارا، یک نقاشی خبر کنم، برای

پوشاندن قرمزی ها، حداقل دولایه رنگ لازم است.»

چشم هایم را بستم؛ نوشته های قرمز جلوی چشمم رژه می رفتند:

امی، امی، امی.

فریاد کشیدم: «کار من نبود.»

اسلایی را از کمد بیرون آوردم. قلم مو از دستش افتاد. او را با

عصبانیت تکان دادم و صورتش را به صورتم نزدیک کردم و به چشم‌هایش، چشم دوختم. و گفتم: «بگو که کار تو بود.» اسلایی به من خیره شده و ناگهان لب‌هایش تکان خوردند و صدای خنده‌اش را شنیدم: «هی هی هی...!»

۱۵

شبی که عروسک زنده شد ۲

به مارگو گفتم: «من می‌توانم از پشش بریایم.»
روی تختم دراز کشیده بودم و گوشی تلفن را به گوشم چسبانده
بودم. ادامه دادم:

«امروز اجازه ندارم از اتاقم بیرون بروم»

مارگو پرسید: «ها؟ چرا؟»

آهی کشیدم و گفتم: «اگر بگویم، باور نمی‌کنی.»

جواب داد: «امتحان کن.»

نمی‌خواستم چیزی بگویم. همه‌ی افراد خانواده فکر می‌کردند
دیوانه شده‌ام، چرا باید دوست صمیمیم را هم به آن‌ها اضافه
می‌کردم؟

گفتم: «شاید وقتی دیدمت، برایت تعریف کردم.»

مارگو گفت: «واوو...»

منظورش از «واوو» چی بود؟

او ادامه داد: «حیف که نمی‌توانی درباره‌اش حرف بزنی.»

گفتم: «بیش تر عجیب است، بیا موضوع حرف مان را عوض کنیم.»
 - «پدرم برای شش ساله ها، مهمانی دارد، می خواهد که...»
 حرفش را قطع کردم و گفتم: «نه، متأسفام. می خواهم اسلایی را
 دور بیندازم.» مارگو از تعجب سکوت کرده بود و بعد از چند ثانیه
 فقط توانست بگوید: «بیخشید؟»

- «عروسک گردانی را کنار گذاشتم و دیگر به اسلایی دست نمی زنم.»
 - «اما تو عاشق عروسک گردانی بودی و می خواستی با این کار،
 پول در بیاوری. یادت نیست؟ برای همین پدرم...»
 به آرامی گفتم: «نه، تصمیمم را عوض کردم. متأسفام. از پدرت
 هم معذرت خواهی کن. وقتی دیدمت، همه چیز را برایت تعریف
 می کنم... البته اگر ببینمت.»
 مارگو با ملایمت گفت: «چی شده امی؟ می خواهی به دیدنت
 بیایم؟»

با ناراحتی گفتم: «اجازه ندارم مهمان داشته باشم.»
 صدای قدم هایی را در راهرو می شنیدم: حتماً پدر یا مادرم بودند.
 اجازه نداشتم با تلفن حرف بزنم، بنابراین به مارگو گفتم: «باید
 بروم. خداحافظ» و گوشی را قطع کردم.

مادرم در زد و از پشت در گفت: «امی، می خواهی حرف بزنیم؟»
 با ناراحتی گفتم: «نه!»

مادرم گفت: «خودت می دانی، هر وقت تصمیم گرفتی راستش را
 بگویی، می توانی از اتاق بیرون بیایی.»

من و من کنان گفتم: «می دانم.» مادرم ادامه داد: «روز قشنگی است. می توانی الان حقیقت را اعتراف کنی و از اتاقت بیرون بیایی. تو مجبور نیستی همه ی ساعت های امروز را در اتاق هدر بدهی!»

گفتم: «الان آمادگی حرف زدن ندارم.»

دیگر چیزی نگفت و بعد از این که کمی منتظر ماند، از پشت در اتاقم دور شد. می خواستم فقط فکر کنم.

تنها!

به کاری که نکرده بودم، اعتراف نمی کردم.

باید راهی پیدا می کردم تا به آن ها ثابت کنم که دیوانه نیستم.

و این که اسلایی یک عروسک معمولی نیست.

او زنده است و خویی شیطانی دارد.

اما چه طور می توانستم همه ی این ها را ثابت کنم؟

قدم زدم. یک روز زیبای بهاری بود. لاله های زرد و گل های ریز، گلدان جلوی پنجره ام را پوشانده بودند. آسمان بدون یک تکه ابر، آبی و درخشان بود و درخت های روبه روی پنجره ام جوانه زده بودند. نفس عمیقی کشیدم: هوا تازه و پاک بود. جد و دوستانش در حیاط با هم بازی می کردند.

ولی من زندانی بودم. در اتاق خودم زندانی بودم. به درکمد نگاه کردم. اسلایی آن جا بود و در را محکم بسته بودم. باید میج اسلایی را می گرفتم.

تنها راهی بود که می توانستم ثابت کنم دیوانه نیستم.

باید شب‌ها بیدار می‌ماندم و وقتی او از کمد بیرون می‌آمد، به همه نشان می‌دادم که مقصر اصلی چه کسی است.

نقشه‌ی خوبی نبود ولی حالم را کمی بهتر کرد. به هر حال نقشه داشتن از هیچی بهتر است. نگاه دیگری به درکمد انداختم. پشت میز رفتم و شروع به نوشتن تکالیفم کردم.

مادر و پدرم اجازه دادند برای شام از اتاق بیرون بیایم.

پدرم همبرگرها را در حیاط کباب کرده بود. من عاشق برگر کبابی بودم، به خصوص وقتی ذغالی می‌شدند.

مادر و پدر درباره‌ی باغچه‌ی سبزیجات صحبت می‌کردند.

سارا درباره‌ی رنگ تازه‌ی اتاقش نظراتی داشت و جد از زمین

خوردنش در حیاط مدرسه می‌گفت؛ ولی هیچ کدام از آن‌ها با من

حرف نمی‌زدند. فقط زیر چشمی نگاهم می‌کردند؛ مثل حیوانی در

باغ وحش! قبل از خوردن دسر، شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم.

می‌خواستم طبق نقشه‌ام، مراقب اسلایی باشم.

روی تختم دراز کشیدم.

و منتظر ماندم.

نباید می‌خوابیدم!

ولی با صداهایی که در اتاقم می‌شنیدم، از خواب بیدار شدم.

سرم را بلند کردم. صدای پا از روی فرش اتاقم شنیده می‌شد.

وحشت زده صدای دیگری شنیدم و این بار نزدیک تر به تخت من بود.

چراغ روی تختم را روشن کردم و فریاد کشیدم:

۱۶

شبی که عروسک زنده شد ۲

- «جد این جا چه غلطی می کنی؟»

وسط اتاقم ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

دوباره پرسیدم: «در اتاق من چه کار می کنی؟»

گفت: «خودت صدایم کردی!»

گفتم: «من چه کار کردم؟»

ادامه داد: «من خواب بودم، صدایم زدی، خودم شنیدم.»

پاهایم می لرزیدند و ضعف داشتند. جد حسابی من را ترسانده بود.

گفتم: «جد تو از خواب بیدارم کردی، چه طور ممکن است صدایت

زده باشم؟»

جد سرش را خاراند و گفت: «منظورت این است که خواب

دیده ام؟»

با عصبانیت گفتم: «نکند دنبال اسلایی آمده ای تا یک خراب کاری

تازه کنی؟ ها؟»

جد به آرامی گفت: «من راستش را گفتم. آمدم چون فکر کردم

صدایم کردی.» در کمد بسته بود و دنیس روی صندلی، سر جایش قرار داشت، شاید راست می گفت.

- «حتماً خواب دیدم. شب به خیر امی»

- «شب به خیر جد، ببخشید که عصبانی شدم، روز بدی بود.»
جد به اتاقش رفت.

چشم های براق جرج به من زل زده بود. نمی دانستم کی به اتاقم آمده است. به آرامی گفتم: «تو هم برو بخواب، باشد؟»
جرج دور زد و از اتاقم بیرون رفت.

چراغ را خاموش کردم و به رخت خواب برگشتم.
به نظرم جد راست می گفت، چون به اندازه ی من گیج شده بود.
پلک هایم سنگین شده بودند. خسته بودم و بالش نرم و گرم من را
به خوابی عمیق دعوت می کرد.

ولی نباید می خوابیدم.
باید منتظر اسلایی می ماندم.
و ناگهان...

صدای کلیک، چشم هایم را باز کرد.
سرم را بالا آوردم و دیدم در کمد در حال باز شدن است.
سایه ی در آرام آرام روی زمین می افتاد.
قلبم به شدت می زد و دهانم خشک شده بود.
در کمد آرام باز شد و سایه ای از میان آن بیرون آمد.
سایه، آرام آرام به طرف در اتاق می رفت.

اسلایی!

خودش بود.

حتی در تاریکی شب، کله‌ی گرد و بازوهای لاغرش را تشخیص می‌دادم.

منتظر ماندم تا به راهرو برود.

نفس عمیقی کشیدم و آن را حبس کردم.

سپس پاورچین، پاورچین و در تاریکی به دنبالش به راه افتادم. باید مچش را می‌گرفتم.

۱۷

شبی که عروسک زنده شد ۲

میان در اتاقم ایستادم و به راهرو سرک کشیدم. مادرم چراغ کوچکی را پشت در اتاقش روشن می گذاشت. نور زرد کمرنگی راهرو را پوشانده بود.

اسلایی به طرف اتاق سارا می رفت. او استخوان نداشت و روی زمین می خزید. نفسم را حبس کردم و دنبالش راه افتادم. خواستم پدر و مادرم را صدا بزنم. ولی نه!

باید نقشه‌ی اسلایی را می فهمیدم. قدم دیگری برداشتم. از چوب کف زمین صدای بلندی شنیده شد. آیا او هم صدا را شنیده بود؟

پشتم را به دیوار تکیه دادم تا دیده نشوم و سرکی کشیدم. او به راهش ادامه می داد.

پشت در اتاق سارا ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. آیا من را دیده بود؟

چشم‌هایم را بستم و منتظر ماندم. با تمام وجودم گوش می‌کردم.
سکوت!

دهانم خشک شده بود و پاهایم می‌لرزیدند.

به راهرو نگاه کردم.

کسی آن جا نبود.

به خودم گفتم: «به اتاق سارا رفته است. الان کار وحشتناکی

می‌کند؛ کاری که به اسم من تمام خواهد شد.»

باید مجش را می‌گرفتم.

به آرامی وارد اتاق سارا شدم. نقاشی جدیدش را تازه شروع کرده

بود؛ اقیانوس، ساحل و بچه‌هایی که بادبادک بازی می‌کردند و

قلعه‌های ماسه‌ای می‌ساختند.

بوم نقاشی به بزرگی یک دیوار بود.

و اسلایی کنار میز او ایستاده بود.

او دست دراز کرد و قلم مو را برداشت و آن را در ظرف رنگ فرو برد.

و به طرف نقاشی سارا رفت.

جلو دویدم و قلم مو را از دستش گرفتم.

اسلایی مقاومت می‌کرد و دستش را محکم بسته بود.

و درست در همین لحظه، چراغ اتاق روشن شد.

اسلایی خودش را در بغل من رها کرد.

سارا وحشت زده روی تختش نشست و به محض این که قلم مو را

در دست من دید.

گفت: «امی، در اتاق من چه کار می کنی؟»

و قبل از این که منتظر جوابم بماند، فریاد کشید: «پدر، مادر،

این جاست، او دوباره این جاست.»

۱۸

 شبی که عروسک زنده شد ۲

پدرم زودتر از همه به اتاق آمد.

- «چی شده؟ این جا چه خبر است؟»

مادرم بعد از او درحالی که هنوز گیج خواب بود، وارد اتاق شد.

گفتم: «من قلم مو را از اسلایی گرفتم، او می خواست کار سارا را خراب کند.»

آن ها به قلم مویی که در دست من بود، نگاه می کردند.

- «من اسلایی را تعقیب کردم. او به اتاق سارا آمد و قبل از این که

بتواند کاری کند، منش را گرفتم.»

رو به سارا کردم و ادامه دادم: «تو اسلایی را دیدی، درست است؟

تو او را دیدی.» سارا جواب داد: «بله. جناب عالی او را به این جا

آوردی.» عروسک لعنتی، شل و بی جان روی دستم بود و سرش

تقریباً نزدیک زمین بود.

فریاد کشیدم: «نه، تو دیدی که او وارد اتاق شده و گرنه چرا چراغ

را روشن کردی؟»

او جواب داد: «من تو را دیدم. تو عروسک را آوردی امی، تو این کار را کردی و بعد قلم مو را برداشتی و...»
- «اما...»

هیچ کدام شان باور نمی کردند: هیچ کدام. صبح روز بعد به محض این که برای صبحانه وارد آشپزخانه شدم، مادرم گوشی را قطع کرد و به من گفت: «برای لباس تابستانی کمی زود نیست؟»

گفتم: «رادیو گفته امروز هوا خیلی گرم خواهد شد.»
جد و سارا مشغول صبحانه خوردن بودند. هیچ کدام حرفی نمی زدند.

برای خودم یک لیوان آب انگور ریختم. به جز من، بقیه آب پرتقال دوست داشتند. همان طور که آب میوه ام را جرعه جرعه می نوشیدم از مادرم پرسیدم: «باکی صحبت می کردید؟» جواب داد: «منشی دکتر پالمر... بالای لبت را پاک کن، بنفش شده.»

آب انگور را با دستمال کاغذی پاک کردم و گفتم: «دکتر پالمر؟»
مادرم گفت: «خیلی سعی کردم برای امروز وقت بگیرم، ولی اولین وقتی که برایت داشت روز چهارشنبه است.»
- «اما ماما...»

- «هیس، جر و بحث نکن.»

- «اما ماما...»

- «هیس، فقط یک بار با او حرف بزن، حتماً مفید است.»

- «حتماً!»

سارا و جد ساکت و سر به زیر صبحانه می خوردند.
آهی کشیدم و لیوان آبمیوه را در ظرف شویی گذاشتم.
معنایش این بود که برای اثبات حرف هایم، فقط تا چهارشنبه
فرصت داشتم. در نهارخوری مدرسه، مارگو اصرار می کرد تا
ماجرایم را برایش تعریف کنم:

- «چرا دیروز زندانیت کرده بودند؟»

به دروغ گفتم: «چیز مهمی نبود.»

نمی خواستم ماجرا در مدرسه پخش بشود: امی کرامر فکر می کند،
عروسکش زنده است!

نمی خواستم همه درباره ی من پیچ بچ کنند و به من نگاه کنند.
مارگو گفت: «پدرم می خواهد بداند، نظرت عوض نشده؟ اگر
می خواهی با اسلایی اجرا کنی، می توانی...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «فراموشش کن، من اسلایی را در کمد
گذاشتم و او برای همیشه، آن جا خواهد ماند.»

- «خیلی خوب، حالا چرا عصبانی می شوی؟»

یک قطعه شیرینی به طرفش دراز کردم و گفتم: «مامان درست
کرده، معذرت می خواهم. این روزها خیلی کلافه ام.»

همان شب، در اتاقم، نمی توانستم روی درس هایم تمرکز کنم. به
تقویم خیره شده بودم. دوشنبه شب بود و من، فقط دو روز وقت
داشتم که به خانواده ام ثابت کنم دیوانه نیستم و اسلایی این کارهای

وحشتناک را انجام داده است.

کتاب تاریخ را بستم، نمی توانستم درس بخوانم.

کمی در اتاق قدم زدم.

چه کار باید می کردم؟

چه کار؟

شاید باید اسلایی را دور می انداختم.

و همه چیز تمام می شد.

فکر بدی نبود.

به طرف کمد رفتم.

سرجایم خشک شدم.

در کمد باز شد، قبل از این که به آن دست بزنم.

و اسلایی بیرون آمد و روبه رویم ایستاد.

چشم های آیش را به من دوخته بود.

او گفت: «امی، وقتش است که با هم حرف بزنیم.»

۱۹

 شبی که عروسک زنده شد ۲

صدای سردش من را ترسانده بود. گفت: «امی، تو برده‌ی من هستی.»

نمی‌توانستم جواب بدهم.

به آرامی گفت: «تو کلمات جادویی‌ای که من را زنده می‌کرد، را به زبان آوردی و حالا باید هر کاری که از تو می‌خواهم انجام بدهی.»
 بالاخره توانستم دهانم را باز کنم: «نه... نه! خواهش می‌کنم.»
 - «متأسف‌ام امی، تو برده‌ی منی؛ برای همیشه!»

نالیدم: «نیستم، تو نمی‌توانی مجبورم کنی.»

صدایم از اعماق گلویم بیرون می‌آمد. زانوهایم قفل شده بودند و پاهایم می‌لرزیدند. چیزی نمانده بود که زمین بخورم.

اسلایی دستش را بالا آورد و میچ دستم را گرفت و گفت: «کاری که از تو می‌خواهم را انجام می‌دهی، وگرنه...»

سعی کردم دستم را از دستش بیرون بیاورم؛ بی‌فایده بود.

- «دست از سرم بردار، وگرنه چی؟»

- «وگرنه نقاشی خواهرت را نابود می‌کنم.»

من و من کنان گفتم: «چه معامله‌ای! تو واقعاً فکر کردی برای این که نقاشی سارا خراب نشود، حاضرم برده‌ی تو بشوم؟ مگر قبلاً اتاقش را نابود نکردی؟ برده‌ات بشوم؟» اسلایی جواب داد: «من همه چیز را نابود می‌کنم.»

دستم را محکم‌تر فشرد و ادامه داد: «سراغ وسایل برادرت هم می‌روم، و در تمام این موارد، تو متهم می‌شوی.»
- «بس کن!»

سعی می‌کردم دستم را آزاد کنم.

- «پدر و مادرت به اندازه‌ی کافی نگران هستند. مگر نه؟ آن‌ها فکر می‌کنند دیوانه شده‌ای! فکر می‌کنی چه واکنشی نشان می‌دهند؟ امی؟»
گفتم: «گوش کن، تو...»

دستم را پیچاند و گفت: «آن‌ها تو را بیرون می‌فرستند؛ به یک آسایشگاه و تو هرگز آن‌ها را نخواهی دید، البته به جز روزهای ملاقات.»

لبخندی بر لب‌های اسلایی نشست.

- «تو برده‌ی فوق العاده‌ای می‌شوی. ما سال‌های متمادی با هم زندگی می‌کنیم. تو زندگی‌ت را به من می‌دهی.»
- «نه، این کار را نمی‌کنم.»

نفس عمیقی کشیدم و دستم را محکم کشیدم.
دستم رها شد.

قبل از این که بتواند دوباره دستم را بگیرد، هلهش دادم و تعادلش را از دست داد. به خودم گفتم: «او فقط یک عروسک است، فقط یک عروسک است و من از پشش بر می آیم.» از زمین بلندش کردم و محکم روی زمین کوبیدم.

باز به خودم تلقین کردم: «او را از بین می برم.» خم شدم که برش دارم و محکم تر به زمین بزنم، ولی خیلی سریع تر از آن چه انتظارش را داشتم، از زیر دستم فرار کرد و پشت محکمی به پیشانیم کوبید.

احساس کردم صورتم منفجر شد. همه جا، جلوی چشمم قرمز شده بود. به زمین افتادم.

۲۰

شبی که عروسک زنده شد ۲

- «از پیش بر می آیم، نابودش می کنم»

این کلمات در مغزم تکرار می شدند.

چشم هایم را باز کردم و سرم را بالا آوردم.

نباید شکست می خوردم.

دست هایم را از پشت گرفتم و زانویم را میان کمرش گذاشتم و

فشار دادم. او فریاد می کشید: «ولم کن برده، به تو دستور می دهم،

ولم کن.»

فکش باز و بسته می شد و می غرید: «به تو دستور می دهم که دستم

را آزاد کنی. تو باید از من اطاعت کنی.» سعی می کرد به من لگد

بزند، ولی توانستم پاهایم را بگیرم.

در حالی که به سختی نفس می کشیدم او را داخل کمد انداختم.

بلافاصله سعی کرد فرار کند ولی در کمد به صورتش خورد. کلید

را در قفل گرداندم. صدای اسلایی را می شنیدم: «نمی توانی من را

زندانی کنی.»

به در لگد می زد و مشت می کوبید.

با لحن تهدید آمیزی گفت: «این در را می شکم. واقعاً این کار را می کنم.»

با تمام قدرتش به در می کوبید.

می توانست در را بشکند.

چه کار باید می کردم، چه کار؟

کمک لازم داشتم.

به راهرو دویدم. در اتاق پدر و مادر بسته بود. بیدار کردن آن ها

بی فایده بود؛ آن ها هرگز باور نمی کردند.

سارا... شاید می توانستم سارا را مجاب کنم.

در اتاقش باز بود. وارد شدم.

جلوی نقاشیش ایستاده بود و با رنگ زرد روی ساحل کار می کرد.

به من نگاه کرد و با عصبانیت گفت: «این جا چه کار می کنی، امی؟»

گفتم: «باید حرفم را باور کنی. به کمکت احتیاج دارم. آن کارهای

وحشتناک را اسلایی انجام می داد، خواهش می کنم سارا...

خواهش می کنم باور کن.»

سارا به آرامی گفت: «می دانم.»

۲۱

شبی که عروسک زنده شد ۲

با دهان باز نگاهش کردم: «چی گفتی؟»

سارا دستش را با دستمالی پاک کرد و گفت: «می دانم امی، می دانم.»
- «اما... اما... سارا تو...؟»

با ناراحتی ادامه داد: «متأسفام امی، خیلی متأسفام.»
کاملاً گیج شده بودم. گفتم: «تو می دانستی کار من نبوده؟» سارا
سری تکان داد و گفت: «آن شب بیدار بودم و شنیدم که کسی وارد
اتاقم شد. خودم را به خواب زدم ولی چشم هایم نیمه باز بودند.»
- «و بعد؟»

- «اسلای را دیدم، دیدم که رنگ قرمز را برداشت و اتاقم را پر از
اسم امی کرد» فریاد کشیدم: «پس چرا به پدر و مادر چیزی نگفتی؟
تو باعث شدی آن ها من را مقصر بدانند در حالی که همه چیز را
می دانستی»

سارا سرش را پایین انداخته بود. با ناراحتی گفت: «نمی خواستم
باور کنم که یک عروسک می تواند زنده باشد.»

- «و بعد؟»

- «هیچی، تو را متهم کردم. چون واقعیت خیلی ترسناک بود؛
خیلی»

با ناراحتی گفتم: «دوست داشتی به درد سر بیفتم، مگر نه؟ از من
عصبانی بودی چون فکر می‌کردی به تو حسادت می‌کنم؟»

سارا سرش را بالا آورد. دو قطره اشک از چشمش سرازیر شدند.

گفت: «شاید حق با تو باشد، تازه من هم به تو حسودی می‌کردم.»

- «به چه چیز من حسودی می‌کردی سارا؟»

- «تو همه چیز را آسان می‌گیری. خونسرد هستی!، با همه چیز

ارتباط برقرار می‌کنی؛ ولی من بدون نقاشی‌هایم، هیچی نیستم.»

دهانم باز مانده بود. این دیگر باور نکردنی بود. سارا به من حسودی

می‌کرد!

دلم می‌خواست سارا را در آغوش بکشم و این کار را کردم.

خوشحال بودیم که حقیقت را به همدیگر گفته بودیم.

و بعد، ناگهان چهره‌ی اسلایی، جلوی چشمم آمد، و دلیلی که من

را به اتاق خواهرم کشانده بود.

گفتم: «باید به من کمک کنی، همین حالا!»

لبخند سارا محو شد: «مگر چه شده؟»

- «باید از شر اسلایی خلاص بشویم!»

دستش را گرفتم و هر دو به طرف راهرو رفتیم.

پرسید: «ولی چه طوری؟»

وقتی به اتاقم رسیدیم، هردو فریاد کشیدیم.

صدای لگد محکمی را شنیدیم و بعد از آن، صدای باز شدن در کمد،
ما را سر جای مان خشکاند. اسلایی از کمد بیرون آمد و با خشم
گفت: «چی فکر کردید برده ها؟ اسلایی برنده می شود.»

۲۲

 شبی که عروسک زنده شد ۲

رو به سارا فریاد کشیدم: «بگیرش!»
 دست‌هایم را باز کردم تا جلوی اسلایی را بگیرم ولی او از بین
 دست‌هایم فرار کرد. چشم‌هایش برق می‌زدند و لبخندش، زشت‌تر
 از همیشه بود.

گفت: «شما بازنده اید برده‌های من.»
 سارا جلوی در ایستاده و راه او را بسته بود. ترس را در چشم‌های
 سارا می‌دیدم.
 - «سارا، کمک کن»

خیز برداشتم و میچ پای بدون استخوان اسلایی را گرفتم. با صدایی
 بلند، پایش را از دستم بیرون کشید و به طرف در دوید.
 سارا هله‌ش داد.

اسلایی به زمین افتاد.
 به طرفش حمله کردم و بازوهایش را گرفتم و به طرف پشتش
 کشیدم. لگد می‌زد.

سارا کفش هایش را گرفت و گفت: «ببندش.»
لگد می زد و تقلا می کرد.

دست هایش را پیچاندم و پیچاندم. هم زمان با من، سارا پاهای عروسک را می پیچاند. آرواره های نفرت انگیز اسلایی به هم می خورد و با خشم می گفت: «من را زمین بگذارید برده ها، همین حالا.» با یک دست، به جعبه ی دستمال کاغذی چنگ انداختم و مشتی دستمال در دهان اسلایی فرو کردم.

سارا از نفس افتاده بود. با این حال پرسید: «حالا کجا بگذاریمش؟» به اطراف اتاق نگاه کردم. او نباید در اتاق می ماند. نباید در خانه ما می ماند. گفتم: «بیرون! بیا از این جا ببریمش.»
- «ساعت از یازده گذشته، اگر مادر و پدر بیدار شوند و صدای ما را بشنوند چه؟»

گفتم: «اهمیتی ندارد. عجله کن. باید از این جا ببریمش، دیگر نمی خواهم ببینم اش.» به آرامی از راهرو گذشتیم. من دست های اسلایی را گرفته بودم و سارا پاهایش را.

نمی دانستم باید او را کجا ببرم. فقط می دانستم، نباید در خانه باشد. دستمال کاغذی ها، صدای او را خفه کرده بودند.

در تاریکی، از اتاق نشیمن گذشتیم و از در جلویی بیرون رفتیم. شب گرمی بود که بیش تر به شب های تابستان شبیه بود تا بهار. هیچ صدایی نمی آمد.

سارا گفت: «بیا او را با دوچرخه به جای دوری ببریم.»

پرسیدم: «ولی چه طوری تعادلش را حفظ کنیم؟ به علاوه همه جا تاریک است، خطرناک است. بیا چند بلوک دورتر، یک گوشه‌ای بیندازیم اش.»

سارا پرسید: «منظورت داخل سطل زباله است؟»
سری تکان دادم. عروسک برای من زباله‌ای بیش نبود.
به طرف آخرین بلوک رفتیم. کمی جلوتر یک ردیف سطل زباله‌ی فلزی دیده می‌شد. سطل‌ها فردا صبح خالی می‌شدند. به طرف سطل‌ها رفتیم.
ناگهان ایستادم.

گفتم: «صبر کن سارا، فکر بهتری دارم.»
در فاضلاب زیر پایم بود و صدای جریان آب را می‌شنیدم. به آرامی گفتم: «این طوری زودتر دور می‌شود.»
سر عروسک را از حفاظ مشبک در فاضلاب رد کردیم و بعد به راحتی بدنش را از حفاظ رد کردیم. صدای افتادن او را در آب شنیدم.
من و سارا به هم لبخند زدیم. آن قدر خوشحال بودیم که نفهمیدیم کی به خانه رسیدیم.

روز بعد من و سارا با هم برای صبحانه پایین رفتیم. مادر قهوه‌اش را به هم می‌زد. جد زودتر از ما سرمیز صبحانه بود و به نانش گاز می‌زد. پرسید: «او این جا چه کار می‌کند؟»
جد به طرف دیگر میز اشاره کرد.
به اسلایی که روی صندلی نشسته بود.

۲۳

 شبی که عروسک زنده شد ۲

من و سارا به حد مرگ ترسیده بودیم.

مادرم پرسید: «راست می‌گوید، این عروسک این‌جا چه کار می‌کند؟ چرا این قدر کثیف است؟» فقط توانستم بگویم: «من... اوم... شاید جایی افتاده!»

مادرم جواب داد: «فوراً به اتاق ببرش. قرار بود داخل کمد باشد، یادت نیست؟»

آهی کشیدم. خوب یادم بود.

مادرم جرعه‌ای قهوه نوشید و ادامه داد: «بعداً تمیزش کن، آن قدر کثیف است که انگار در فاضلاب افتاده است.»

با صدای ضعیفی گفتم: «چشم.»

اسلایی را برداشتم و به طرف اتاقم به راه افتادم.

سارا گفت: «من هم باتو می‌آیم.»

مادرم با ناراحتی گفت: «برای چی؟ بنشین و صبحانه‌ات را بخور،

هردوی شما به اندازه‌ی کافی دیر کرده‌اید.»

سارا اطاعت کرد و من به راهم ادامه دادم.

در راهرو بودم که صدای اسلایی را شنیدم: «صبح بخیر برده، خوب خوابیدی؟»

او را در کمد پرتاب کردم و در کمد را بستم. صدای خنده‌اش را می‌شنیدم؛ خنده‌ی شیطانی که من را می‌ترساند.

از خودم پرسیدم: «حالا چه کار باید بکنم، چه طور از شر این موجود، خلاص بشوم؟»

سر کلاس، حتی یک کلمه از حرف‌های معلم را نشنیدم. نمی‌توانستم قیافه‌ی کریه و خنده‌ی شیطانی اسلایی را از ذهنم دور کنم.

با خودم فکر می‌کردم: «من برده‌ی تو نخواهم شد، حتی اگر شده بمیرم. حاضر نیستم برده‌ی تو باشم.» آن شب کاملاً بیدار روی تختم دراز کشیده بودم.

چه طور می‌توانستم بخواهم، وقتی می‌دانستم عروسک شیطان صفت، چند قدم آن طرف تر، در کمد من است.

شب گرم و دم کرده‌ای بود. پنجره را باز کرده بودم. پشه‌ای وارد اتاقم شد؛ اولین پشه‌ی بهاری.

سعی کردم پشه را از خودم دور کنم. صدای ویز ویزش آزارم می‌داد. بالاخره او را با یک دست گرفتم و صدایش قطع شد.

درست در همان لحظه، صدای دیگری جایگزین صدای او شد؛ یک صدای کلیک؛ سرم را بلند کردم.

اسلاپی از کمد بیرون آمد.

کمی جلو رفت و بعد چرخید و به من نگاه کرد. آیا می خواست به طرف تختم بیاید؟

نه!

او به طرف در رفت و وارد راهرو شد.

می دانستم به اتاق سارا می رود.

اما نقشه اش را نمی دانستم، یک خرابکاری جدید؟ یا تلافی دیشب؟

چه چیز وحشتناکی در انتظارمان بود؟

به آرامی پاهایم را روی زمین گذاشتم و از تختم پایین آمدم و دنبالش حرکت کردم.

۲۴

 شبی که عروسک زنده شد ۲

چشم‌هایم بلافاصله به نور کم رنگ زرد راهرو عادت کرد.
اسلایی را دیدم که به طرف اتاق خواهرم می‌رفت.
مثل سایه تعقیبش کردم.

نفسم را حبس کرده بودم و چسبیده به دیوار، حرکت می‌کردم.
وقتی به اتاق سارا رفتم، از دیوار فاصله گرفتم و شروع به دویدن کردم.
از میان در اسلایی را دیدم که قلم مو را از روی میز سارا برداشت و
به طرف بوم نقاشی رفت و صدای پای دیگری شنیده شد.
و سایه‌ی دیگری در تاریکی به اتاق آمد.

چراغ‌ها روشن و خاموش شدند.

فریاد کشیدم: «دنیس؟!»

دنیس با صدای بلندی دستور داد: «عقب بایست.»

سر چوبیش را در دست داشت و آن را به طرف اسلایی نشانه رفته بود.

سارا روی تختش نشسته بود و جیغ می‌کشید.

وحشت را در چهره‌ی اسلایی دیدم.

دنیس به طرف او حمله کرد و سر خودش را به شکم اسلایی کوبید. اسلایی با فریاد بلندی به زمین افتاد و سرش به لبه آهنی تخت سارا خورد.

صدای بلندی در اتاق پیچید.

سرچوبی از وسط نصف شد.

می دیدم که چهره‌ی اهریمنی شکسته شد. چشم‌هایش به دو طرف مختلف افتادند و فکش جدا شد. دست‌هایم را از ترس روی صورتم فشار می‌دادم و قلبم تند و تند می‌زد.

دنیس از کنارم رد شد و دوان دوان از راهرو گذشت.

چشمم به تکه‌های سر اسلایی بود. به کرم سفید بزرگی خیره شده بودم که از یکی از تکه‌ها بیرون آمد، روی دیوار خزید و در شکاف سقف ناپدید شد.

سارا از تختش بیرون آمده بود و به سختی نفس می‌کشید.

در کمد اتاقش باز شد و پدر و مادرم بیرون آمدند.

پدرم پرسید: «حال‌تان خوب است دخترها؟»

ما سر تکان دادیم.

مادرم گفت: «ما همه چیز را دیدیم» و من را در آغوش گرفت و

ادامه داد: «امی واقعاً متأسف‌ام، ما باید حرفت را باور می‌کردیم.»

پدرم گفت: «حالا همه چیز را باور کردیم، ما همه چیز را دیدیم.»

همه‌ی اینها نقشه بودند. نقشه‌ای که من و سارا کشیده بودیم.

سارا پدر و مادرم را قانع کرده بود تا در کمد پنهان شوند. آن‌ها

هم آن قدر نگران من بودند که حاضر شدند برای فاش شدن مقصر بودنم، هر کاری بکنند.

بنابراین سارا وانمود کرد که برای خوابیدن رفته و پدر و مادر در کمد او پنهان شده بودند.

من در کمد اتاق خودم را قفل نکردم تا اسلایی بتواند به راحتی از آن جا بیرون بیاید.

می دانستم که به اتاق سارا خواهد رفت و پدر و مادرم بالاخره فهمیدند که من دیوانه نیستم. و بالاخره، طبق نقشه‌ی ما، قرار بود جد لباس‌های دنیس را بپوشد و با سر او به اسلایی حمله کند.

می دانستم که اسلایی از دیدن دنیس شوکه می‌شود و ما فرصت پیدا می‌کنیم که او را شکست بدهیم. ولی هرگز فکر نمی‌کردم، جد، آن قدر درخشان ظاهر بشود و بتواند اسلایی را برای همیشه نابود کند.

نمی‌دانستیم اگر سر اسلایی بشکند، طلسم او باطل می‌شود. جد کاملاً تصادفی این کار را کرده بود.

به اطرافم نگاه کردم و پرسیدم: «هی جد کجاست؟»

مادرم صدا زد: «جد، جد؟ کجایی؟ کارت فوق العاده بود.»

جوابی نبود. هیچ نشانی از برادرم نبود.

سارا سری تکان داد و گفت: «چه قدر عجیب!»

همه‌ی ما به طرف اتاق جد به راه افتادیم.

او در رختخوابش بود، خواب به نظر می‌رسید.

صدایش زدم.

ناگهان سرش را از روی بالش بلند کرد و گفت: «ساعت چند است؟»

پدرم جواب داد: «حوالی یازده!»

جد روی تختش نشست و با ناراحتی گفت: «اوه نه! من واقعاً متأسفام، من خواب ماندم. می دانم قرار بود لباس های دنیس را بپوشم و به اتاق سارا بیایم ولی نمی دانم چرا خوابم برد و...»

عرق سردی روی پیشانیم نشست. به پدر و مادرم نگاه کردم و گفتم: «پس چه کسی اسلایی را شکست داد؟ چه کسی با اسلایی جنگید و او را شکست داد؟»

کتاب دیگری از مجموعه

سایه وحشت

را به مجموعه خود بیفزایید

این است گزارش تکان دهنده‌ای از داستان

نباید بخوابی

آر. ال. استاین

۲

فریاد کشیدم: «دست از سرم بردار!»

- «خرور» بیگی با آن آرواره‌های گاز انبریش به من حمله کرد. جا خالی دادم و از روی تخت پرتش کردم روی زمین. او می‌غرید و سعی می‌کرد بالا بپرد. سگ قد کوتاهی بود و بدون دورخیز کردن، نمی‌توانست بالا بیايد. روی تخته ایستادم و ناگهان بیگی پایم را گرفت.

فریاد کشیدم: «کمک.»

همان موقع بود که یم و گرک خندان را دیدم که به طرف در می‌آیند. بیگی پایم را رها کرده بود و عقب عقب می‌رفت تا دورخیز کند. ملتمسانه گفتم: «هی بچه‌ها، کمکم کنید... بجنبید، نمی‌توانم پایین بیایم، می‌گیردم.»

یم گفت: «می‌بینم.»

گرک ادامه داد: «چه طوری کمکت کنیم وقتی خودمان بیگی را روی تخت گذاشتیم؟»

گرک ادامه داد: «تو نباید آن قدر بخوابی مت، ما باید بیدارت می کردیم.»

پم اضافه کرد: «البته حوصله مان هم سر رفته بود. می خواستیم یک کمی تفریح کنیم.»

بیگی دورخیز کرد و روی تخت پرید. هم زمان با او، من پایین پریدم. پا به فرار گذاشتم. پایم روی کتاب های عکس دار، سر خورد. بیگی دنبالم می دوید. خودم را در راهرو انداختم و در اتاق را بستم. بیگی پشت در، مثل دیوانه ها صدا می کرد.

پم لحن مادر بزرگ ها را به خودش گرفته بود و می گفت: «بگذار بیاید بیرون مت، مگر تو هم قد آن هستی؟ ها؟ چه طور می توانی با بیگی کوچک بیچاره این طوری رفتار کنی؟»

همان طور که از پله ها پایین می دویدم، فریاد کشیدم: «تنه ایم بگذارید.»

به اتاق نشیمن رفتم. خودم را روی کاناپه انداختم و کانال مورد علاقه ام، یعنی همان کانالی که فیلم های علمی تخیلی نشان می داد را باز کردم. صدای پایین آمدن بیگی را می شنیدم ولی او به طرف آشپزخانه رفت. با خودم فکر کردم: «حتماً هیولای چاق کوچک دنبال غذای سگ می گردد.»

در جلویی خانه باز شد و مادرم با دو کیسه پر از خرید وارد شد. فریاد کشیدم: «سلام مامان»

بالاخره آمد. پم و گرک در حضور مادر، کم تر آتش می سوزاندند.

مادر جواب سلام را داد و خریده‌ها را به آشپزخانه برد. صدایش را می‌شنیدم که با بیگی، مهربان، حرف می‌زد. بیگی کوچولو، چه سگ نازی، همه بیگی را دوست داشتند. البته به جز من.

مادرم گرک را صدا زد: «امشب نوبت تو است که شام درست کنی. گرک از طبقه‌ی بالا نالید: «من نمی‌توانم. تکالیف مدرسه‌ام زیاد است. امشب نه، خواهش می‌کنم.»

هوم... با این همه تکالیف، دست از راه رفتن روی اعصاب من برنمی‌داری. صدای لوس پم را شنیدم که می‌گفت: «بدهید مت شام را درست کند. او هیچ کاری نکرده. فقط تلویزیون، تلویزیون... تلویزیون.»

گفتم: «می‌دانی که تکالیف من هم زیاد است.»
 گرک از پله‌ها پایین آمد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: «بله، تکالیف سخت کلاس هفتم.»

- «شرط می‌بندم، وقتی کلاس هفتم بودی، همه چیز برایت مثل آب خوردن نبود.»

مادرم گفت: «پسرها، دعوا بی‌دعوا، من فقط یکی دو ساعت تا شروع ساعت کاری بعدیم وقت دارم و می‌خواهم ازش استفاده کنم. مت، شام را درست کن. من می‌روم بالا تا کمی استراحت کنم.»

مثل باد خودم را به آشپزخانه رساندم: «مامان، نوبت من نیست.»
 مادرم جواب داد: «گرک قول می‌دهد که یک روز دیگر آشپزی کند.»

- « یم چی؟ »

- « بس است مت، تو غذا درست می کنی، همین که گفتم »
دلم برایش می سوخت. از خستگی موقع بالا رفتن از پله ها،
پاهایش را روی زمین می کشید.

همان طور که زیر لب غرغر می کردم در کابینت را باز کردم و آن
را محکم کوبیدم: « من هیچ وقت در این خانه روی خوشی را
نمی بینم. »

گرک جواب داد: « حالا چی می خواهی بیزی؟ دلقک برگر؟ »
گرک دوباره سراغ نوار احمقانه اش رفته بود: « ماثو آمستردام با
دهان باز غذا می خورد. ما در آشپزخانه هستیم و شام می خوریم.
امشب آمستردام ها خوراک ماهی تن دارند. البته مت آن را نابود
کرده، در واقع آن را سوزانده است. به خصوص ماکارانی های آن
که قابل خوردن نیستند. »

با تمام وجودم فریاد کشیدم: « خفه شو. »
برای چند ثانیه، همه ساکت شدند، فقط صدای چنگال ها...

مادرم پرسید: « مدرسه چطور بود بچه ها؟ »
گرک رو به میکروفن گفت: « خانم آمستردام از بچه هایش درباره ی
مدرسه می پرسد. » مادرم آهی کشید: « گرک، باید این کار را
سرمیز شام هم انجام بدهی؟ »

گرک ادامه داد: « خانم آمستردام از رفتار پسرش، گرک، شاکی
است. »

- «گرک»

- «صدای مادر گرک بلندتر شده است، آیا او عصبانی خواهد شد؟»

- «گرک»

گرک مصرانه گفت: «من باید این کار را بکنم مامان، تکلیف مدرسه ام است.»

مادر م گفت: «روی اعصاب من است.»

زیر لبی گفتم: «من هم همین طور.»

گرک فوراً واکنش نشان داد: «کی از تو نظر خواست؟»

مادر م حرف او را قطع کرد: «تا بعد از شام، جمعش کن.»

گرک حرفی نزد، ضبط صوت را روی میز گذاشت و شروع به خوردن کرد.

پم گفت: «مامان، می شود لباس های زمستانی ام را در کمد اتاق

مهمان خانه بگذارم؟ کمد اتاق خودم جا ندارد.»

مادر م گفت: «باید درباره اش فکر کنم.»

جیغم به هوا رفت: «هی، کمد او خیلی بزرگ است، اندازه ی تمام

اتاق من ...»

پم غرید: «که چی؟»

گفتم: «من کوچک ترین اتاق خانه را دارم، حتی نمی توانم در آن

دو قدم راه بروم.»

پم گفت: «از بس اتاق نامرتب است و خودت شلخته ای.»

- «من شلخته نیستم، خیلی هم مرتب ام و یک اتاق بزرگ تر

می خواهم، مامان، می شود اتاق مهمان خانه را به من بدهی؟»
 مادر سری به علامت نه تکان داد.
 - «آخر چرا نه؟»

- «آن اتاق باید برای مهمان ها تمیز و آراسته باشد»
 فریاد کشیدم: «کدام مهمان ها؟ ما که هیچ وقت مهمان نداریم!»
 - «پدر بزرگ و مادر بزرگ هر کریسمس نمی آیند؟»
 - «سالی یک بار! آن ها هم اصلاً ناراحت نمی شوند اگر سالی یک
 بار را در اتاق کوچک من بخوابند، چون بقیه ی سال را می توانند
 در خانه ی بزرگ خودشان غلت بزنند.»
 مادرم با مهربانی گفت: «اتاق تو برای استراحت دو نفر، خیلی
 کوچک است. متأسفام مت، ولی قید اتاق مهمان خانه را بزن.»
 - «مامان»

پم گفت: «حالا چه اهمیتی دارد که تو کجا بخوابی؟ تو که هر جا
 سرت را بگذاری، فوری خوابت می برد، فکر کنم وسط طوفان هم
 بتوانی بخوابی، نه؟»

گرک ضبط صوت را برداشت. «وقتی مت جلوی تلویزیون حاضر
 نیست، می توانیم نتیجه بگیریم که خواب است. این موجود بیش تر
 وقتش را در خواب می گذراند.»

با عصبانیت گفتم: «مامان گرک باز به سراغ ضبطش رفته است»
 - «می دانم... گرک؛ کنارش بگذار.»

- «مامان، خواهش می کنم بگذار اتاقم را عوض کنم، من یک اتاق

بزرگ تر لازم دارم، من فقط در اتاقم نمی مانم که بخوابم، به یک جایی احتیاج دارم که از دست یم و گرگ راحت باشم. مامان، نمی دانی وقتی نیستی این ها چه کار می کنند، خیلی بد است، خیلی.»

- «بس است» مادر جواب داد: «به جای تشکرت است؟ آن ها به خوبی از تو مراقبت می کنند.»
 - «از شان متنفرام.»

- «کافی است مت، برو به اتاق.»

فریاد کشیدم: «من اتاقی ندارم...»

مادرم با قاطعیت گفت: «همین حالا»

همان طور که از پله ها بالا می دویدم. صدای گرگ را می شنیدم که در ضبط صوت می گفت: «مت تنبیه شد، به چه جرمی؟ دلکک بودن، دلکک نک دراز بودن.»

در را محکم کوبیدم و صورتم را در بالش فشار دادم و فریاد کشیدم. بقیه بعد از ظهر را در اتاقم ماندم. با خودم می گفتم: «این اصلاً عادلانه نیست، یم و گرگ هرکاری که می خواهند انجام می دهند و من تنبیه می شوم، هیچکس از اتاق مهمان خانه استفاده نمی کند، برای مهم نیست که مامان چه نظری دارد، از این به بعد، آن جا می خوابم.»

مادرم برای شیفِت دومش بیرون رفت و من منتظر ماندم تا یم و گرگ، چراغ ها را خاموش کنند و به اتاق های خودشان بروند،

و قتش بود، از اتاقم خارج شدم و به طرف اتاق مهمان‌خانه به راه افتادم.

می‌رفتم که در اتاق مهمان‌خانه بخوابم و هیچ چیز نمی‌توانست مانع من بشود. بدترین اتفاقی که می‌توانست بیفتد، چه بود؟ احتمالاً مامان خیلی عصبانی می‌شد، خوب بشود.

اصلاً نمی‌دانستم که وقتی فردا صبح از خواب بیدار بشوم، زندگیم به یک جهنم واقعی تبدیل شده است.

۳

وقتی بیدار شدم، قبل از هر چیز درپاهایم، احساس سرما کردم. خب، آن‌ها از پتو بیرون مانده بودند. نشستم و پتو را روی پاهایم کشیدم، یک لحظه سر جایم باقی ماندم و پتو را کنار زدم. پاهای من بودند؟

آن‌ها بزرگ شده بودند، نه به اندازه‌ی پای هیولا، ولی به نسبت جثه‌ی من خیلی بزرگ بودند و نسبت به روز قبل. با خودم فکر کردم: «با وجودی که بچه‌ها در سن من، سریع رشد می‌کنند، ولی مسخره است!»

از اتاق مهمان‌خانه بیرون آمدم، صدای مادر و پم و گرگ را می‌شنیدم که در طبقه‌ی پایین صبحانه می‌خوردند. با خودم فکر کردم: «اوه نه، زیاد خوابیدم، امیدوارم کسی متوجه نشده باشد که دیشب در اتاق خودم نبود.»

به دستشویی رفتم تا مسواک بزنم، همه چیز عجیب به نظر می‌رسید. وقتی دستگیره‌ی در را گرفتم، به نظرم خیلی پایین‌تر

از جای معمولش قرار داشت، سقف هم کوتاه به نظر می‌رسید.
 چراغ را روشن کردم و به آینه خیره شدم.
 - «این منم؟»

نمی‌توانستم از نگاه کردن به خودم دست بردارم، خودم بودم و نبودم!

صورت من آن قدر گرد نبود. بالای لبم را لمس کردم؛ باموهای ظریف و بور، پوشیده شده بود. حداقل ۱۵ سانتی متر، قد کشیده بودم. در واقع من ۱۶ ساله به نظر می‌رسیدم.

با خودم فکر کردم: «نه، نه، نمی‌تواند درست باشد، خیالاتی شده‌ام» چشم‌هایم را برای یک لحظه بستم و وقتی آن‌ها را باز کردم انتظار داشتم که دوباره دوازده ساله باشم. باز چشم‌هایم را بستم و باز کردم، چیزی عوض نشده بود.

همان نوجوانی بودم که در آینه می‌دیدم.

طپش قلبم بالا رفته بود. به یاد داستان ون و نیکل افتادم، مردی که صد سال خوابیده بود و وقتی چشم‌هایش را باز کرده بود، همه چیز عوض شده بود.

یعنی برای من هم چنین اتفاقی افتاده بود و چهار سال خوابیده بودم؟ پایین دویدم تا مامانم را ببینم، او همه چیز را برایم توضیح می‌داد. با لباس خواب پایین دویدم، به پاهای گنده‌ام عادت نداشتم و روی پله‌ی سوم، پای چپم پیچ خورد و: «نه!»

درق، درق، آخ.

جلوی آشپزخانه فرود آمدم! گرک و پم از جا پریده بودند.

گرک گفت: «آفرین مت، ۱۰ امتیاز برای تو!»

حوصله‌ی شوخی‌های گرک را نداشتم، باید با مامان حرف می‌زدم.

فریاد کشیدم: «مامان، من را ببین.»

مادر نگاهم کرد و جواب داد: «می‌بینم، ژولیده و نامرتب، لباس‌

را هم عوض نکرده‌ای. زودباش، مدرسه‌ات دیر شده.»

— «اما مامان، من نوجوان شده‌ام»

مادرم گفت: «می‌دانم، حالا بجنب، تا یک ربع دیگر باید بروم.»

پم ادامه داد: «بله، بجنب، تو باعث شدی که مدرسه‌ی ما هم دیر

بشود.»

برگشتم که جوابش را بدهم، خشکم زد، او و گرک پشت میز

نشسته بودند و صبحانه‌شان را سق می‌زدند. پم گفت: «چی؟

تعجب کردی؟»

نکته این جا بود که آن‌ها هم تغییر کرده بودند. اگر من شانزده ساله

بودم، پس آن‌ها هم باید نوزده و بیست ساله می‌شدند.

اما آن‌ها، حتی پانزده، شانزده ساله هم نبودند؛ یازده و دوازده ساله

به نظر می‌رسیدند.

فریاد کشیدم: «غیر ممکن است.»

گرک صدایم را تقلید کرد: «غیر ممکن است.»

فریاد کشیدم: «مامان! به من گوش بده! یک اتفاق عجیب افتاده!

من دیروز دوازده ساله بودم و امروز شانزده ساله‌ام.»

گرک باخنده گفت: «خیلی بامزه‌ای!»

همان قدر غیرقابل تحمل بودند که دیروز.

بازوی مادرم را تکان دادم که به من توجه کند.

- «مامان، پم و گرک خواهر و برادرهای بزرگ‌تر من بودند اما

حالا ناگهان کوچک‌تر شده‌اند یادت نمی‌آید؟ گرک از همهی ما

بزرگ‌تر بود؟»

مادرم ایستاد و بشقابش را در ظرف شویی گذاشت و گفت: «برای

این حرف‌های تو وقت ندارم. می‌روی بالا و لباس می‌پوشی،

همین حالا»

- «اما مامان»

- «حالا»

چه کار می‌توانستم بکنم؟ هیچ‌کس به حرفم گوش نمی‌داد. جوری

رفتار می‌کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

بالا رفتم و لباس‌های مدرسه‌ام را پوشیدم. لباس‌های قدیمیم را

پیدا نکردم. کتوهای من پر از لباس‌هایی بودند که تا به حال ندیده

بودم. لباس‌هایی مناسب بدن جدید و البته بزرگ‌تر من.

شاید گرک با من شوخی کرده بود؟ ولی چه‌طوری؟ او که

نمی‌توانست سن من را زیاد و سن خودش را کم کند.

پس کار گرک نیست.

پوف، فقط بیگی را کم داشتم.

فریاد کشیدم: «اوه نه، بروکنار بیگی، بروکنار!»

بیگی طبق معمول به حرفم گوش نداد. این بار نه واق واق کرد، نه خرناس کشید و نه دندان هایش را نشانم داد. برعکس چشم هایم را نگاه می کرد و دمش را تکان می داد. آن وقت بود که فهمیدم همه چیز، به طرز دیوانه واری به هم ریخته است.

مامان صدایم زد: «مت، ما داریم می رویم.»

به سرعت پایین دویدم و از در جلویی بیرون رفتم. همه در ماشین منتظرم بودند. مادر ما را به مدرسه رساند؛ مدرسه ی من، راهنمایی مادیسون. پیاده شدم.

مادر با تعجب به من نگاه کرد: «کجا می روی؟ بیا این جا.»

— «مدرسه، فکر کردم باید به مدرسه بروم!»

پم و گرک مادر را بوسیدند و به طرف ساختمان مدرسه دویدند. مادرم گفت: «بس است مت، مسخره بازی بس است، من باید سر کار بروم.»

دوباره سوار ماشین شدم و مادرم دو کیلومتر جلوتر، جلوی دبیرستان نگه داشت و گفت: «بدو، مدرسه ات دیر نشود.»

دبیرستان! ولی من برای درس خواندن در دبیرستان آمادگی نداشتم. همین را به مادرم گفتم. مادرم خم شد و دستگیره ی در را گرفت و در را باز کرد: «امروز چه مشکلی پیش آمده مت؟... برو!» مجبور شدم پیاده شوم.

— «روز خوبی داشته باشی» مادرم این را گفت و ماشین حرکت کرد. نگاهی به مدرسه انداختم. می دانستم که روز خوبی در انتظارم نیست.

۴

زنگ مدرسه به صدا درآمد. غول بیابانی‌های ترسناک، منظورم همکلاسی‌هایم است، به طرف کلاس‌مان دویدند. معلمی من را به طرف در یک ورودی هل داد: «بجنب بچه.»

چیزی در معده‌ام چنگ می‌انداخت، درست مثل اولین روز مدرسه، ده برابر شدیدتر، نه میلیون‌ها بار شدیدتر. دوروبرم را نگاه کردم. حتی نمی‌دانستم به کدام کلاس بروم. گنده بکی که ژاکت فوتبال پوشیده بود به طرفم آمد.

گفتم: «اوم، سلام.»

کوچک‌ترین حرکتی نکرد. هیچ واژه‌ای هم نگفت. فقط جلوی من ایستاده بود؛ شاخ به شاخ. گفتم: «گوش کن، من نمی‌دانم کلاسم کجاست، تو می‌دانی بچه‌های هم سن من در کدام کلاس اند...؟» آن موجود گنده... خیلی گنده، دهانش را باز کرد.

- «جانور بدبو، امروز تلافی کارت را می‌بینی؛ کاری که دیروز با من کردی»

- «من؟» قلبم به شدت می زد. درباره ی چی حرف می زد؟ اذیتش کرده بودم؟ من که دیروز این جا نبودم.

پنجه های غول پیکرش را روی شانه هایم گذاشته بود و فشار می داد. فریاد کشید: «اوی یی»

به آرامی گفت: «امروز، بعد از مدرسه، سزای عملت را می بینی.» آرام آرام به راه افتاد. جوری راه می رفت که انگار مدرسه ارثیه ی پدرش است.

آن قدر ترسیده بودم که در اولین کلاس شیرجه رفتم و گوشه ای نشستم. زنی قد بلند با موهای مشکی فرفری جلوی تخته سیاه ایستاده بود.

او گفت: «خوب بچه ها، ساکت، کتاب تان را باز کنید؛ صفحه ی ۱۵۷.» خدایا این کلاس چندم است؟ روی جلد کتاب دختری که کنار دستم بود را نگاه کردم: «وای نه... نه!»

عنوان کتاب، محاسبات عددی، ریاضیات پیشرفته بود. محاسبات! حتی اسمش را هم نشنیده بود. من به اندازه ی کافی در ریاضیات خودم ضعف داشتم، وای به حال ریاضیات پیشرفته. معلم با دقت به من نگاه کرد و گفت: «مت؟ تو می خواهی سر این کلاس بنشینی؟»

از جایم جستم: «نه، معلوم است که نمی خواهم سر این کلاس بنشینم.» معلم اضافه کرد: «تو در کلاس دو و نیم من هستی، با این حال اگر می خواهی کلاست را جابه جا کنی...»

گفتم: «نه نه نه! فقط یک کمی قاطی کردم، همین.»

با تمام سرعتی که می توانستم از پاهایم انتظار داشته باشم از کلاس فرار کردم، هر چند از قرار معلوم، ساعت دو و نیم باز به سراغم می آمد.

حالا چه کار کنم؟ به طرف راهرو رفتم. در راهرو سرگردان بودم که زنگ مدرسه به صدا درآمد. معلمی دیگر که مردی کوتاه، طاس و عینکی بود نزدیک یکی از کلاس ها من را دید و فریاد کشید: «باز دیرکردی آمستردام. امیدوار بودم اصلاح شده باشی. یادت است آخرین باری که در کلاس انگلیسی، کتاب مصور می خواندی؟» فکر کردم با پررویی خودم را خلاص کنم: «خوب مگر کلاس انگلیسی نبوده؟»

معلم با عصبانیت نگاهم کرد: «ولی ما در کلاس انگلیسی، کتاب مصور نمی خوانیم، ما آناکارنینا را می خوانیم.» نزدیک بود سکته کنم. این کتاب ۱۰ هزار صفحه است و همه آن را خوانده اند، به جز من. تا صد میلیون سال دیگر هم نمی فهمم چه بلایی سرم آمده است.

معلم گفت: «با توجه به این که تو آخرین کسی بودی که وارد کلاس شد، منصفانه است اگر اولین کسی باشی که شروع به خواندن می کند؛ صفحه ی ۴۷...»

سرجایم نشستم و اطرافم را نگاه کردم: «اجازه... آقا...» من حتی اسمش را نمی دانستم، ادامه دادم: «من کتابم را نیاورده ام»

هنوز نفس راحتی نکشیده بودم که صدای معلم بلند شد:
 «رابرستون، لطفاً کتابت را به آمستردام قرض بده.»

رابرستون دختری بود که بغل دستم نشسته بود. چه معلم عجیبی؛
 همه را به نام خانوادگی صدا می زد. دختر کتابش را به طرفم دراز
 کرد. از سر ناچاری تشکر کردم.

- «متشکرم رابرستون»

حتم دارم خوش نداشتم این طوری صدایش کنم، ولی چاره‌ای
 نداشتم. من که اسمش را نمی دانستم. هرگز او را ندیده بودم.

معلم تکرار کرد: «صفحه‌ی ۴۷، آمستردام.»

صفحه‌ی ۴۷ را باز کردم، نگاه سریعی به صفحه انداختم و نفسم بند
 آمد. پر بود از لغت‌های طولانی و سخت، لغت‌هایی که معنی آن‌ها
 را نمی دانستم. از آن بدتر اسم‌های روسی بودند. اگر دهانم را باز
 می کردم، فقط خودم را مسخره کرده بودم.

به خودم گفتم، فقط یک جمله می خوانم، فقط یکی... مشکل
 این جا بود که جمله‌ها آن قدر طولانی بودند که هر کدام شان حداقل
 یک صفحه را پر می کردند.

معلم پرسید: «بالاخره می خوانی یا نه؟»

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم: «شاهزاده‌ی جوان، کیتی
 شهراب... شربا... شربت»

معلم اصلاح کرد: «اسشرباتسکایا نه شربت، هزار بار این اسم را
 تکرار کردیم، تا حالا یاد نگرفتی؟»

اسشر باتسکایا، حتی بعد از شنیدن تلفظ معلم هم نمی توانستم آن را تکرار کنم.

معلم گفت: «رابرستون، برایش متن را بخوان.»

رابرستون کتابش را پس گرفت و با صدای بلند، شروع به خواندن کرد. با تمام وجودم سعی می کردم قصه را دنبال کنم. چیزی درباره ی آدم هایی که به رقص می رفتند و می خواستند با شاهزاده خانم کیتی ازدواج کنند، و او... نمی فهمیدم.

معلم پرسید: «خسته شدی آمستردام؟ شاید بتوانم یک کمی بیدارت کنم، این پاراگراف را معنی کن...»

مثل طوطی تکرار کردم: «منظورتان این است که این پاراگراف را معنی کنم؟»

- «بله، منظورم همین است»

مکشی کردم، پس کی این کلاس لعنتی تمام می شد؟!

- «اوم... معنی؟ معنیش چی است؟»

با خودم من و من می کردم، مغزم واقعاً کار می کرد و بی نتیجه! معنیش چی بود؟ خیلی سخت بود. تمام بچه ها، رو برگردانده بودند و به من نگاه می کردند.

معلم با پایش روی زمین ضربه زد. گفت: «منتظریم.»

چه کار می توانستم بکنم. اصلاً نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. به طرز احمقانه ای به فرار فکر می کردم.

گفتم: «باید دستشویی بروم.»

همه به جز معلم خندیدند، در عوض او نگاه بدی به من کرد و گفت:
 «بفرما، ولی موقع برگشتن، پشت در اتاق مدیر بمان.»
 - «چی؟»

- «همان که شنیدی، از کلاس من برو بیرون»
 از جایم پریدم و بدو از کلاس خارج شدم. این معلم‌های دبیرستان،
 چه موجودات خشنی بودند! با وجودی که تنبیه شده بودم، به
 خاطر خلاصی از کلاس خوشحال بودم.
 هیچ وقت فکر نمی‌کردم آرزو کنم به مدرسه‌ی راهنمایی برگردم و
 همه چیز مثل قبل باشد!

در راهرو سرگردان ماندم، نمی‌دانستم دفتر مدیر کجاست. بالاخره
 دری را پیدا کردم که روی شیشه‌ی خاک گرفته‌ی آن، کاغذی
 چسبانده بودند؛ خانم مک نب، مدیر.
 باید وارد می‌شدم؟ نمی‌دانستم، حتماً او هم می‌خواست من را به باد
 سرزنش بگیرد.

تصمیم گرفتم از مدرسه بیرون بروم، اما همان موقع، یک نفر به من
 نزدیک شد، کسی که اصلاً نمی‌خواستم ببینمش.
 - «خوب حشره‌ی بدترکیب، این جایی!»

همان گنده بکی بود که صبح جلویم سبز شده بود.
 - «آمدی صورتت را به خاک بمالم.»



حالا دیگر دفتر مدیر ترسناک نبود. این غول بیابانی نمی توانست در دفتر مدیر به من صدمه بزند.

- «برای جراحی پلاستیک وقت گرفتی؟ بعد از این که کارم با تو تمام بشود، لازمش داری.»

دل به دریا زدم و در اتاق مدیر را باز کردم و وارد شدم. یک زن درشت هیکل با موهای خاکستری، پشت میزی نشسته بود و چیزی می نوشت.

- «چی شده؟ این جا چه خبر است؟»
 نفسم را حبس کردم. باز گیر افتاده بودم.

توضیح دادم: «دبیر انگلیسی من را فرستاده، فکر می کنم مشکلی پیش آمده.»

او صندلی را به من نشان داد و گفت: «بنشین مت.»
 حالم کمی بهتر شد، خانم مدیر صدایش را بلند نکرده بود و بد اخلاق به نظر نمی رسید.

شروع به حرف زدن کردم: «فکر می‌کنم اشتباهی شده است. من دانش آموز این دبیرستان نیستم، اصلاً دبیرستانی نیستم.»

اخم‌های خانم مدیر درهم رفت: «درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

فریاد کشیدم: «من دوازده ساله‌ام، کلاس هفتمی! از پس درس‌های دبیرستان بر نمی‌آیم. الان باید در مدرسه‌ی راهنمایی باشم.»

می‌دیدم که خانم مدیر گیج شده بود. جلو آمد و پشت دستش را روی پیشانی‌م گذاشت. فکر می‌کرد تب دارم، یا دیوانه شده‌ام.

گفتم: «می‌دانم که شبیه یک کلاس یازدهمی به نظر می‌رسم ولی اصلاً از درس‌های‌شان سر در نمی‌آورم. آن‌ها کتاب قطور آناکارنینا را می‌خوانند، من حتی یک جمله از آن را هم نمی‌فهمم.»

خانم مدیر برخاست و به طرف کمد پرونده‌ها رفت و گفت: «آرام باش مت، تو می‌توانی، الان بهت ثابت می‌کنم.»

پرونده‌ای را بیرون کشید و آن را باز کرد. ماتم برده بود، گزارش مدرسه و معلم‌ها بود.

اسم من بالای پرونده نوشته شده بود و من کلاس‌های هفتم و هشتم و نهم و دهم را گذرانده بودم و الان نیمه‌ی ترم کلاس یازدهم بود.

خانم مک‌نب گفت: «می‌بینی، تو می‌توانی! تو تمام این سال‌ها، شاگرد اول بوده‌ای.»

گفتم: «من نبودم، چه اتفاقی افتاده؟ چه طور به آینده پرت شده‌ام؟ در تمام این سال‌ها چه گذشته است؟» روی حرف‌م پافشاری می‌کردم:

«خانم مک‌نب، شما متوجه نیستید، من دیروز دوازده ساله بودم

و امروز شانزده ساله از رختخوابم بیرون آمدم، منظورم این است
که بدنم مثل شانزده ساله‌هاست ولی مغزم هنوز دوازده ساله است.»
خانم مک نب جواب داد: «آره. می‌دانم.»

۶

می دانم که تو داستان های علمی تخیلی زیادی خوانده ای ، اما توقع نداشته باش داستان مسخره ی تو را باور کنم .»
 خانم مک نب آهی کشید ، به نظرم حوصله اش را سر برده بودم .
 او گفت : « برو و به کلاس ورزش برس .»
 - « چی ؟ »

او نگاهی به برنامه ی کلاس ها انداخت و گفت : « فقط یک شوخی بود ، درست است ؟ ... می دانم . تو این بازی را درست کردی که از کلاس ورزش فرار کنی .»
 - « نه ، من واقعیت را گفتم »

- « تو به کلاس ورزش می روی مرد جوان ، تا پنج دقیقه ی دیگر کلاست شروع می شود .»
 به او خیره شدم ، پاهایم به زمین چسبیده بودند ، باید می دانستم که او حرفم را باور نمی کند . او با بی حوصلگی گفت : « می روی یا خودم به کلاس ببرمت ؟ »

- «می روم، می روم»

از اتاق بیرون دویدم. بلافاصله کله‌ی خانم مک نب از در بیرون آمد و فریاد کشید: «در راهرو ندو!»

پم و گرک همیشه می گفتند که دبیرستان جای خوشایندی نیست ولی واقعیت این است که آن جا به یک کابوس شبیه بود.

معلم ورزش در سوتش دمید: «در زمین والیبال جا بگیرید.»
 معلم ورزش مردی قلمی و سبزه بود. او کاپیتان دو تیم را انتخاب کرد و آن‌ها شروع به یارگیری کردند. زیر لب دعا می کردم من انتخاب نشوم، انتخاب نشوم.

یکی از کاپیتان‌ها، دختر موبلندی به نام لیزا، من را انتخاب کرد. در زمین ایستادیم و توپ پرتاب شد.
 فریاد کشیدم: «می گیرمش»

و بالا پریدم تا به توپ ضربه بزنم. توپ به سرم برخورد کرد. فراموش کرده بودم که فاصله‌ی سرم تا زمین بیش تر از دیروز است. لیزا زیر لب گفت: «حواست کجاست مت؟»

یادم آمد که هیچ وقت در والیبال خوب نبودم.

توپ دوباره به طرف ما آمد، یکی فریاد کشید: «بگیرش مت.»
 این بار کمتر بالا پریدم، اما پاها‌ی گنده‌ام پیچ خورد و زمین خوردم، اوف، موقع افتادن تنه‌ی محکمی به یک بازیکن درشت هیکل زدم. او فریاد کشید: «زانویم... زانویم درد گرفت.»

معلم در سوتش دمید و به سرعت بالای سر او آمد: «بهتر است

که به اتاق امداد بروی.» بازیکن صدمه دیده را از زمین بردند. لیزا با لحن جدی گفت: «بیامت، سعی کن این بار بهتر بازی کنی.» از خجالت سرخ شدم، می دانستم که چه قدر احمق به نظر می رسم، اما من به این قد بلند جدید عادت نداشتم. پاها و دست هایی به این بزرگی که نمی دانستم با آنها چه کار کنم.

چند دوری بدون دردسر گذشت؛ در واقع تویی به طرف من نیامده بود، تا این که لیزا گفت: «نوبت سرویس توست مت.» می دانستم که این لحظه سر می رسد. سرویس زدن دیگران را دیده بودم و امیدوار بودم از پشش بریایم.

این بار با کمال تعجب همه، خرابکاری نمی کنم. این توپ را به بهترین شکل پرتاب می کنم و برای تیم امتیاز می آورم، آن وقت آنها عصبانی نمی شوند و فکر نمی کنند که من باعث باخت شان شده ام. به توپ ضربه زدم، با تمام قدرت مشتم. توپ مثل برق از من دور شد و در ررق!

لیزا دو دور دور خودش چرخید و سرش را گرفت.

لیزا فریاد کشید: «چرا آن قدر محکم می زنی؟»

معلم بالای سرش آمد و گفت: «بهتر است فوراً به اتاق امداد بروی.»

لیزا نگاهی به من انداخت و بیرون رفت.

معلم با تمسخر نگاهم می کرد: «چه مشکلی پیش آمده بچه؟»

معلم ادامه داد: «مقدار قدرت مشتمت را تشخیص نمی دهی؟ یا این

که می خواهی همکلاسی هایت را دانه دانه از زمین بیرون کنی .
گفتم : « من قصد بدی نداشتم ، نمی خواستم به کسی صدمه بزنم ،
قسم می خورم . »

معلم گفت : « برو دوش بگیر ، برای امروز کافی است . »
سری تکان دادم و بیرون رفتم . برای آن روز بس بود . دیگر نباید
افتضاحی به بار می آمد . ساعت نهار بود و نصف ساعات درسی
گذشته بود . دیگر نمی توانستم تحمل کنم . نمی دانستم باید کجا بروم
یا چه کار کنم ، فقط می دانستم که نمی توانم در مدرسه بمانم .
دبیرستان وحشتناک بود ، اگر به زندگی عادییم برمی گشتم ، حتماً از
این مرحله از زندگی فرار می کردم . به سرعت برق و باد راهرو را
طی کردم و از در مدرسه بیرون پریدم . آیا گنده بک دنبالم می دوید ؟
آیا مدیر فرارم را دیده بود . خبری نبود . نفس عمیقی کشیدم .

و بعد اوووف

اوه نه ، دیگر نه !

